

شان لافیت

دبیر کل شورای جهانی صلح

برمی گردیم گل نسرین بچینیم

ترجمه
حسین نوروزی



کتابهاییکه اخیراً از طرف این مؤسسه
چاپ و منتشر شده است

۱ - زنبور عسل

۲ - مورچگان

۳ - موریانه

۴ - عقل و سر نوشت

۵ - مرگ و زندگی

۶ - اعترافات

۷ - دنیای دیگر

۸ - راز بزرگ

۹ - پرنده آبی

۱۰ - دربرابر خدا

۱۱ - گنجینه ناچیز

۱۲ - مرگ

۱۳ - از جهان تا ابدیت



ژان لافیت

بریکردیم کل سنسیرین بیسم

ترجمه حسین نوروزی

ناشر:



انتشارات فرخی

نشانی: تهران — خیابان لاله زار، مقابل پیرایش پاساژ اخوان

چاپ چهارم ۲۵۳۶



حق چاپ دائم این کتاب محفوظ و مخصوص انتشارات فرخی است

تابستان سال ۱۹۴۲ است. فرانسه را نیروهای آلمان اشغال کرده‌اند. در جنگل «ونسن» نزدیک خیابانیکه بدور دریاچه‌ای پیچیده. مردی روی چمن‌ها نشسته است. در میان چمنها، کودکان بازی میکنند و باطراف میدوند. در سایه روشن درختان زن‌ها نشسته کار دستی می‌افند. کمی دورتر، در میان انبوه درختان بلند، دلدادگان بدامن سکوت و تنهایی پناه آورده‌اند.

مردی که روی چمنها نشسته اندامی کوچک، کله‌ای بسیار بزرگ و پیشانی گشاده و بلند دارد. موهایش سیاه هست و تقریباً سی ساله بنظر میرسد. روی چمنها دراز می‌کشد و روزنامه‌ای را می‌گشاید. چنین بنظر میرسد که بادقت مشغول خواندن روزنامه است، در حالیکه سراسر وقت، يك جمله برابر چشمان او میرقصد: «دو چرخه سوار که بمضروب كمك کرده و می‌خواسته است او را بلند کند و در صدد تعقیب قاتل بوده باید خود را با داره شهر بانی معرفی نماید.» لبخند می‌زند. دو چرخه سوار و قاتل خود اوست و مقتول یکی از اعضاء گشتاپو بوده که هفته قبل در یکی از خیابانهای پاریس بقتل رسیده است. اولین تیر او افسر گشتاپو را مجروح نمود، سپس خودش افسر را بلند کرد و تیری بشکم او خالی کرد و از پایش در آورد. بعد دو چرخه خود را سوار شده و فریاد کشید: قاتل را بگیرید!

از میان چمنها کودکی او را صدا می‌زند:
— متوجه باش!

در این وقت مرد سر خود را عقب میکشد تا از برخورد با توپی که کودکی بآنسو پرتاب کرده است در امان بماند. توپ بمیان روزنامه میافتد، باز میگردد و غلطان بسوی دریاچه میرود. مرد از جای بلند میشود و پیش از آنکه توپ بمیان آنها بیفتد آنرا برداشته سؤال میکند:

این توپ مال کیست؟ بکودکان مینگردد. کودکان همه با حالت ترس و تحیر بر ابر او ایستاده اند ولی هیچکس پاسخ نمیدهد.

— خوب، پس شروع کنید.

مرد توپ را بمیان کودکان پرتاب میکند و مجدداً با روزنامه ای که اکنون پاره شده مشغول میشود.

کودکان از وسط چمنها باو میگویند: «متشکریم»، مرد بکودکان مینگردد و بازی آنها که مجدداً شروع شده است میخندد.

آنطور که از قیافهٔ مرد پیداست اصولاً باین نمیاندیشد که از طرف دادگاه «ویشی» غیباً محکوم باعدام شده است. نام او «رایموند» است. اکنون او اینجا در انتظار «آندره»* می باشد.

آندره مرد چهل ساله ایست توانا و نیرومند، با قیافه ای آرام و کاملاً مانند يك رئیس دفتر است. این مرد در سال ۱۹۳۷ از ادامهٔ کار با همکاران خود چشم پوشید و در اسپانیا مشغول مبارزه گردید. اکنون مورد تعقیب گشتاپو است. او مخفی است و تنها يك عکس او در دست پلیس است. او در سخت ترین شرائط مبارزه مخفی زندگی میکنند.

اکنون که رایموند بیشتر میل دارد به بازی کودکان بنگردد آندره با شتاب زیاد در کرانهٔ دریاچه قدم میزند و برای اینکه کسی او را تعقیب نکند از چند راه پیچاپیچ میگذرد و سپس از جادهٔ باریکی بسوی جزیره حرکت میکند.

آندره با این جمله مردی را که تنها روی نیمکتی نشسته است صدا میزند: آه، روز بخیر دکتر!

* نامهایی که در این کتاب آمده نامهای مستعار و یا نامهای حقیقی اشعار است.

مرد لباسی ظریف برتن و اندامی متوسط دارد. چهره او کشیده موهایش، بادقت شانه خورده و فرقتش دقیق باز شده است، چشمانی هشیار دارد. نام او «روبر» است.

آندره و روبر مانند دو دوست صمیمی بطرف مهتابی کافه‌ای می‌روند و در گوشه‌ای دور افتاده در زیر يك سایبان می‌نشینند.

— آقا، دو آبجو بیاورید.

روبر می‌گوید:

— من رفقایم را دیده‌ام.

— آن «گلیست»* را می‌گوئی؟

— بله.

— آه چه می‌گوئی؟

— «اوبمن» گفت دیروز گشتاپو در کوی «ناوارین» یکنفر را بضرب تیراز پای در آورد. او رئیس من بود. این شخص چند نامه بهمراه خود داشت. من آدرس او را میدانم. در خانه او مقداری مهمات مخفی شده، شما میتوانید این مهمات را از آنجا خارج کنید. ولی دو شرط برای اینکار ضروری است. من میل دارم فرمانده ترا به‌بینم و از موارد استعمال آنها با اطلاع کردم. — این پیشنهاد باید مورد مطالعه قرار گیرد. بنظر تو چطور آدمی است؟

— من او را آدم حسابی میدانم و در این زمینه هیچ‌گونه تمهیدی نمی‌کنم.

— قطعاً از می‌خواهد این عملیات را بحساب گروه مقاومت خودش بگذارد.

— ممکن است اینطور باشد. او گفت این شرائط تنها بخاطر لندن است زیرا او باید حساب موارد استعمال موادی را که از آنجا میرسد بداند.

— این کار مشکل نیست. میتوان کرد.

— او آشکارا بمن گفت برای من بهترست که مهمات پهلوی

* افراد دسته مقاومت منسوب به ژنرال شارل دو گل.

- شما در جای مطمئنی بماند و بدست دشمن نیفتد .
- این مهمات مخفی چه چیزهایی است؟
 - پلاستیک .
 - فکر میکنی این موضوع راست باشد؟
 - بله
 - بسیار خوب ، پس باید آنها را از او تحویل گرفت!
 - تا بغیر از من شخص دیگری را نبیند آنها را نخواهد داد.
 - این مسأله کاملاً روشن نیست .
 - پس تصمیم تو چیست ؟
 - تو باید قبول کرده و شخصاً او را ملاقات کنی . پس از ملاقات او را بجای دیگری ببر و مواظب باش تا کسی شمارا تعقیب نکند . اگر متوجه وجود مواردی غیر طبیعی شدی ، جهت خود را تغییر بده و کوشش کن خود را از مهلکه نجات دهی .
 - در این باره زیاد فکر نکن .
 - اگر جریان بخوبی گذشت ، بدون تأخیر بمحل موعود بیا ، من آنجا منتظرت هستم .
 - راجع بتوجه باید باو بگویم ؟
 - میتوانی بگوئی او جزء گروه مقاومت پاریس و نیز جزء پارتیزانهای فرانسه است ولی بهیچوجه نام مرا نباید بگوئی .
 - بسیار خوب . کی میتوانی او را به بینی؟
 - فردا .
 - کجا ؟
 - باید در جای خلوتی او را به بینم ، زیرا این کار مطمئن تر است . اگر کمی دورتر برویم آنجا را بتو نشان خواهم داد، بیش از این اینجا نمانیم .
 - ولی پیش خدمت هنوز آ بجوی ما را نیاورده
 - تشنه هستی
 - خیر ،

— بسیار خوب ، پس میتوانیم حرکت کنیم . مشتریان اینجا هیچگونه عجله‌ای ندارند ، ولی من وقت ندارم . برای ملاقات دیگری که امروز دارم ، پنج دقیقه دیر می‌رسم .
بفاصله چند متر از آنجا ، دختری آراسته ، با کیسوان بور ، کنار دوسرباز آلمانی نشسته است . حرکات و طرز حرف زدن او مشکوک بنظر می‌رسد .

روبر زیر لب می‌فرد : ، مواظب باش !
آندره می‌گوید : طوری نکن که متوجه شوند! و آنگاه او را بعقب می‌کشد .

رایموند بساعت خود نگاه می‌کند . اکنون دیگر برای تماشای بازی کودکان که چند ساعت قبل نشان میداد - هیچگونه رغبتی ندارد .

در اینوقت آندره می‌رسد .

رایموند بسوی او می‌رود . مانند دوشخص معمولی که از یک ملاقات نا بهنگام کمی مشوش شده‌اند بر اه می‌افتند و بصحبت می‌پردازند .
پس از آنکه بخیا بان خلوت و آرامی می‌رسند آندره شروع می‌کند : من زیاد وقت ندارم ، گوش کن رفقای ما از کار خود بسیار راضی هستند ولی باید باز هم بر سرعت کار افزود . ترورهای انفرادی بسیار خوب است ولی کافی نیست .

— ما تنها به ترورهای انفرادی مشغول نیستیم .

— بله من میدانم گروه‌های کارهایی بسیار عالی انجام داده ولی هدف آن بسیار کوچک و محدود است ، این گروه باید تقویت شود ، کمی هم از صورت پنهانی خارج گردد .
— اینکار ساده نیست .

— البته ما بتوانیم مانع پیشرفت قوای مهاجم

آلمان بشویم ولی اگر وسائل ارتباطی ، مهمات جنگی و پاسگاههای نظامی آنها را با مقیاس بزرگتری از بین ببریم خواهیم توانست با نهایی که برای ما پیکار میکنند کمک مؤثری بنمائیم .

- البته این کار غیرممکن نیست ولی...
- توجه کن حرف سراین نیست که گروه شما به تنهایی مانع عملیات دشمن گردد بلکه باید ضربه‌های بزرگی بر آن وارد آورد. باید طور دیگری کار کنیم و در این باره گفتگو خواهد شد. تو در این باره فکری کرده‌ای؟
- بله، مدت درازی در این باره اندیشیده‌ام.
- کجارا در نظر داری؟
- دستگاه فرستنده سنت آسیس را، پنجاه کیلومتر دورتر از پاریس است.
- فکر بسیار خوبی است. این دستگاه فرستنده برای کشتی‌های جنگی آلمانیها کار میکند.
- میدانم.
- میتوانید عملیات را شروع کنید؟
- در هر حال باید در صدد بود.
- توجه فکر میکنی؟
- تصور میکنم اگر ما يك يا دو برج آنرا نابود کنیم کافی باشد.
- برای اینکار طرحی تهیه کرده‌ای؟
- خیر، ولی بنظر من برای اینکار قبل از هر چیز چندمرد کار می‌خواهیم.
- از این افراد ما داریم، باید اینکار را کرد.
- با این شرط که برای اینکار مهمات کافی در دست داشته باشیم.
- چه مهماتی؟
- مواد منفجره قوی و کپسولهای آتش زننده. ما تنها بمب‌هایی در دست داریم که خود درست کرده‌ایم و این کافی نیست.
- درست است، همیشه در برابر ما این موضوع قرار دارد. گوش کن در حقیقت من نمی‌بایستی این مطلب را بتو بگویم ولی اگر کارها بنحو دلخواه پیش رفت تصور میکنم بتوانیم مواد لازم را بدست آوریم.

— از چه راه ؟

— تو میدانی که روبر بایکی از رهبران گروه مقاوم گلیست
ها رابطه برقرار کرده، اینها مهمات باندازه کافی دارند ولی باوجود
این عملیاتی اقدام نمیکند. من به روبر گفتم که او باید مرا با
این شخص آشنا کند. تصور می کنم بتوانم از آنها مقداری مهمات
بگیرم.

— فکر میکنی این شخص مهمات را بجا و اگذار خواهد کرد؟

— من معتقدم بهر ترتیب شده باید آنرا بدست آوریم.

— کی نتیجه قطعی آنرا بدست خواهیم آورد؟

— فردا.

— بسیار خوب، من دو نفر را بسنت آسیس خواهم فرستاد تا

از موقعیت دستگاه فرستنده آگاه شوند.

فردا صبح ساعت ۹ برابر در ورودی باغ وحش در انتظار تو

هستم. با تو کاری دارم.

— بسیار خوب.

— آنوقت در جهت مخالف هم براه می افتند.



آندره ، روبر را در جنگل و نسن ملاقات کرد و قرار شد که ساعت ده صبح مجدداً یکدیگر را به بینند . اکنون او با اتفاق را می‌بوند بمحل موعود می‌رود . پس از آنکه هر دو آن حوالی را بررسی می‌کنند داخل جنگل میشوند و بطوریکه کسی متوجه آنها نشود با حال انتظار بسوی خیابان می‌نگرند .

کسی نمیتواند از وجود آنها در جنگل آگاه گردد . روبر از چهار ماه پیش داخل دسته والمی شده و با وجودیکه طی این مدت در بسیاری از عملیات شرکت جسته و موفقیت‌های درخشانی کسب کرده است کاری را به تنهایی باو واگذار نمی‌کنند . روبر در ابتدای ورودش گفته که ابتدا با گلیست‌ها همکاری می‌کرده است و اکنون هم با آنها در ارتباط می‌باشد . باو اجازه داده شده است که با نیروهای مقاومت گلیست‌ها در ارتباط باشد بلکه از این راه بتوانند مقداری اسلحه و مهمات بدست آورند . در این نوع ارتباطات تا بحال مواردی پیش آمده که آموزنده است . معلوم شده است باید پیوسته مرادات احتیاط را کرد . در خیابان مقابل کسی مشاهده نمی‌شود . تنها دو چرخه سواری جلب نظر میکنند که بدون اندکی تأمل برفتن ادامه می‌دهد . ناگهان ازدور دونفر پیدا میشوند . آنها روبر را می‌شناسند و مرد دیگری که با او است باید کسی باشد که خواستار این ملاقات شده است . آنها در حالیکه چنین نشان میدهند که مشغول صحبت جالبی هستند نزدیک میشوند .

احتیاط نباید هیچگاه چنان سخت و شدید مراعات شود که انسان را بیمتاک و یا نامطمئن کند و از این جهت آندره تانیمه راه به پیشواز آنها میرود . رایموند در همانجا میماند تا از دور مواظب این ملاقات باشد .

مرو ناشناس در حالیکه دست خود را دراز میکند میگوید :
حسودم از اینکه میتوانم باشما آشنا شوم .
— منم از این آشنائی خشنودم ...

روبر میگوید : معرفی لازم نیست .
مرد ناشناس رفتاری بسیار جالب و گیرا دارد . بلافاصله شروع بصحبت درباره مطالب موجود میکند :

— دوست شما مطالب را کاملاً توضیح داده است ؛ باید مقداری مهمات از خانه‌ای بیرون برده شود . اگر شما اینکار را نکنید دشمن باتصرف آنها به نیروی خود میافزاید .
— کاملاً مطمئن هستید که گشتاپو از وجود آن بی اطلاع است ؟
— البته

— برای اثبات این موضوع چه دلائلی در دست دارید ؟
— دربان این خانه یکی از افراد گروه من میباشد ، امروز صبح بوسیله تلفن با او صحبت کردم . اضافه بر این من حاضرم رفقایتان را که میخواهند مهمات را حمل کنند همراهی کنم . من جلو خواهم رفت و اگر دروغ گفته بودم میتوانید بضرب گلوله مرا از پا در آورید .

— من بشما اطمینان دارم . کی میشود مهمات را خارج کرد ؟
— اگر شما بخواهید هم امروز ، من کلید آنجا را همراه دارم . بنظر من نباید بیشتر از این اهمال و تأمل کرد .
— چه چیزهایی را باید از آنجا حمل کرد ؟
— شش چمدان .

— محتویات آنها چیست ؟

— اسلحه و مواد منفجره .

— ما تا فردا نمی‌توانیم باینکار اقدام کنیم . زیرا کمی

- وقت لازم داریم تا خود را آماده نمائیم .
- این موضوع را میپذیرم ولی پیش از آن اینکار را بتأخیر نیندازید زیرا ممکن است گشتاپو بآن دست یابد .
- بسیار خوب فردا حمل خواهد شد .
- ولی يك سؤال باقی میماند : شما با این مهمات چه خواهید کرد ؟
- آلمانیها را نابود خواهیم کرد .
- البته این مسلم است ولی من باید موارد استعمال آنها را دقیقاً بدانم .
- مصمم هستیم دستگاه فرستنده کشتی های جنگی آلمانی را منفجر کنیم .
- میدانید بچه کار بزرگی اقدام میکنید ؟ انفجار سنت آسیس کار کوچکی نیست ...
- این موضوع برای ما روشن است ولی مطلب اساسی اینست که مهمات کافی داشته باشیم .
- مهمات را بدست خواهید آورد . فردا ساعت سه در مهتابی کافه «شیرهای بلفورت» واقع در «آنفر-روشرو» منتظر رفقای شما هستم . من آنها را بمحل موعود خواهیم برد . این خانه چندان از آنجا دور نیست .
- آدرس آنجا چیست ؟
- کوی فروآدو شماره ۲۲ .
- بسیار خوب ، ما در این باره فکر خواهیم کرد و رفیق من فردا صبح طریقه اقدام بکار را بشما خواهد گفت .
- بسیار خوب .
- تصور میکنم اکنون می توانیم خدا حافظی کنیم .
- مرد ناشناس در حالیکه دست آندره را میفشرد میگوید :
- امیدوارم مجدداً یکدیگر را ببینیم .
- با امید دیدار .

آندره گفته بود: اینکار شامل دو قسمت است، یعنی باید توسط دو دسته مجزا از هم عمل گردد. برای قسمت اول یعنی خارج کردن مهمات از خانه، روبر، و برای قسمت دوم فرستادن مهمات بجای دیگری رایمویدمسئول بودند، درباره تمام جزئیات فکر شده بود. اکنون دیگر جای هیچگونه بحث و ترسی نبود.

میباستی بنخانه ای داخل شد و چمدانهای را بیرون آورد و آنها را بجای دیگری حمل نمود، همه اینکارها بایستی در روز روشن عملی گردد. البته این کار سخت نیست ولی امکان دارد گشتاپو در این خانه باشد. یا در خیابان متوقف و در انتظار آن باشد که کسی مهمات را بخارج حمل کند. کوچکترین غفلت سبب مرگ میگردد. روبر در حالیکه با دورفیش در بولوار اگوست بلانکی قدم میزند بآنها میگوید: ما جریان کار را دقیقاً تعیین کرده ایم. ده دقیقه پیش از ساعت سه مادر ایستگاه قطار کورونیرا منتظریم. اگر بطور معمولی حرکت کنیم ساعت سه در کوی انفر-روشر خواهیم بود. در این موقع دسته دیگر باید با يك ارايه از خیابان اورلئان برسد. دیشب ما وقت را کاملاً تعیین کردیم و از این جهت ممکن نیست هیچگونه اهمالی روی دهد.

آلبرت که سر بزرگش مانند هر کول بنظر میرسید سؤال میکند: «پس از آنکه با آنجا رسیدیم چه باید کرد.»
— در مهتابی کافه « شیرهای بلفورت » مردی نشسته است. هنگامیکه نزدیک شدیم او بلند میشود. بعد باید با فاصله بیست متر او را تعقیب کنیم.

— اصولاً کاریکه ما باید انجام دهیم چیست؟
— کاملاً ساده است. ما باید راهنمایمان را تعقیب کنیم. او ما را بنخانه ای خواهد برد که از آن کافه خیلی دور نیست. در پله های خانه بآن شخص نزدیک می شویم. او ما را بطبقه سوم عمارت میبرد، چمدانها را بر میداریم پائین می آوریم و در ارايه ای که جلو خانه است میگذاریم. بقیه کارها دیگر بما مربوط نیست.

— در این خانه هیچکس نیست؟
 — خیر، ولی اگر کسی بود، قطعاً گشتاپو است، از این جهت
 شما را مسلح با آنجا میفرستیم. آلبرت تو باید قبلاً باین شخص نزدیک
 شوی، دربار بازمیگذاری و نباید چشم از او برداری. اگر دروغ
 گفته بود باید بیدریک ~~او را~~ هدف قرار دهی.
 من بفاصله دوسه متر با تو خواهم بود و میشل از عقب مواظب
 ماست.

میشل یعنی سومین نفر از این افراد دسته سؤال میکند: این
 شخص از رفقای ما نیست.

— خیر.

— او را می شناسی؟

— بله، تصور میکنم کار بخیر خواهد گذشت.

ولی روبر باطناً ناراحت و مشوشست. شب گذشته آندره
 باو گفته است: چیزی فکر مرا پریشان میکند. چطور این شخص
 از یکطرف ترا مطمئن ساخت که فقط او این خانه را میشناسد و
 از طرف دیگر اظهار نگرانی از وجود گشتاپو میکرد. آیا ممکن
 است که گشتاپو ناگهان بسراغ این خانه بیاید؟

روبر میگوید: آن شخص را می بینید؟ خود اوست.

آفتاب گرمی بمهتابی میتابد و در پرتو آن مردی متفکر
 نشسته است. بجانب آنها نگاه میکند، وقتی که آنها را میبیند بلافاصله
 از جا بلند میشود و در امتداد بولوار، با گامهای آهسته بسوی کوی
 فروادو رهسپار می شود. روبر و رفقایش در پیچ خیابانی متوقف میشوند
 و آلبرت تنها جلو میرود. رفقایش با فواصل معهود دنبال او برآه
 ادامه می دهند. درانبوه آمد و شد مردم و ازدحام فراوان ماشین ها
 کسی بآنها توجه نمیکند. بفاصله پنجاه متری آنها در کوی آنفر
 مردی که روپوش آبی بتن دارد ارا بهای را می کشد.

در این لحظه روبر متوجه رفیقش رایموند می شود که جلوی
 راه آهن زیرزمینی ایستاده است و از این جهت کمی مطمئن میشود.

یکطرف کوی فرودادو را دیوارهای قبرستان «مونپارناس» محصور کرده است و عبور و مرور زیادی از آنجا نمیشود.

چهار نفری که ارا به را همراهی میکنند مثل اینکه ارا به متعلق بآنها نیست آنرا رها میکنند و داخل خانه شماره ۲۲ میشوند، از جلوی اطاق دربان می گذرند ولی کسی را آنجا نمی بینند. موضوع بفرنجی است. آهسته از پله ها بالا میروند.

میشل کمی عقب میماند و دیگران بر رفتن ادامه می دهند، او مواظب راهرو و پله ها است. اگر ناگهان یکی از درهای آنجا باز شد مسلماً خطری در میان است.

در طبقه سوم همارت مرد ناشناس متوقف می شود، کلید کوچکی از جیبش در می آورد و آنرا داخل جای کلید میکند، نگاه آلبرت بدر دوخته شده و دست راستش توی جیب کتش است. بفاصله یک متر از او روبرو بی حرکت ایستاده و آماده است تا در صورت لزوم تیراندازی کند. میشل جلوی پله ها انتظار می کشد.

مرد ناشناس داخل اطاق میشود، و با دادن علامتی بآنها میفهماند تعقیبش کنند. ابتدا آلبرت داخل میشود بعد روبرو بانوک پا بدنبالش حرکت میکند، بغیر از آنها کس دیگری در این خانه نیست. میشل پس از اینکه یکبار دیگر نگاهی براهرو و پله ها می اندازد بسوی آنها می آید.

مرد ناشناس روی خود را بر میگرداند و به روبرو میگوید: می بینی، همانطور است که گفتم. مهمات اینجا است.

شش چمدان نو که کاملاً شبیه همدیگر روی زمین جای دارند. روبرو یکی از چمدانها را بلند میکند و میگوید: «چمدانهای سنگینی است» لبخند درخشنده ای سیمای او را فرامی گیرد تنها او و مرد ناشناس میدانند چه چیز در آنهاست.

روبر بر فقایش می گوید: هر کدام دو چمدان بردارید و بیاین ببرید ما بدنبال شما می آئیم.

مرد ناشناس باشتاب در کشوی میز کاوش میکند و چند کاغذ بر میدارد و سپس به همراه روبرو، در حالی که هر یک چمدانی در دست

دارند پائین میروند.
وارد خیابان می شوند. چمدانها را در ارا به می گذارند چهار
نفر مواظب ارا به اند.

کار شما تمامست. مرد ناشناس دست روبر را میفشارد و
هریک در جهتی برآه می افتند. پس از چند دقیقه روبر بر فقایش
میرسد. آلبرت در حالی که شانه هایش را بالا می اندازد می گوید:
«راستی برای چنین کار آسانی اینهمه مقدمات احتیاطی زیاد بود»
سرانجام در پیچ خیابانی از هم جدا می شوند. کار آنها بانجام
رسیده است.

نزدیک خانه شماره ۲۲ در طرف دیگر خیابان رایموند
ایستاده است. چنین وانمود میکند که مشغول خواندن تابلوئی است
و در این ضمن بدون لحظه ای غفلت متوجه طرز کار رفقایش است.
رفقای او هر یک در پست خود هستند.

یکی از آنها ارا به دستی را جلو خانه قرار میدهد و خود را
در جلو خان تاریک خانه ای پنهان میکند و منتظر است تا ارا به پر
شود. کلاهی لبه دار و روپوشی آبی رنگ دارد و از این جهت کاملاً مانند
یک باربر بنظر میرسد.

کمی دورتر از آنجا، در ایستگاه اتوبوس یکی دیگر از رفقای
آنها ایستاده است. چند دقیقه قبل هر یک از آنها دیدند که چگونه
چهار نفر از رفقایش وارد خانه شدند و بعد از چند دقیقه دو نفر
از آنها بیرون آمدند و بالاخره مرد ناشناس و روبر با چمدان
باقیمانده بیرون آمدند؛ خارج کردن چمدانها جمعاً شش دقیقه بطول
انجامیده است.

دسته اول وظیفه خود را انجام میدهند و دور میشوند. روبر
بعلامت حرکت دادن چمدانها، کلاهی را از سر برمیدارد. حالا
ارابه ای که مردی بار و پوش آبی رنگ آنرا میکشد بروی سنگفرشهای
خیابان ب حرکت می آید.

شخصی که در ایستگاه اتوبوس منتظر است در پیاده رو ارا به

را تعقیب میکند و در طرفی دیگر خیابان را می‌موند در همان جهت
براه می‌افتد.

این دسته باید دو کیلومتر راه بروند تا به مقصد برسند. دو
کیلومتر راه رفتن در پاریس کار سخت و مشکلی نیست ولی نباید فراموش
کرد که حالا پاریس سال ۱۹۴۲ است. مخالفتی در کار نیست فقط
باید متوجه هشکاری پلیس بود که پیوسته در کمین است، علاوه بر
آن باید چمدان‌هایی را مواظبت کرد که در این لحظه برای آنها بیش
از خزائن بانک فرانسه - که با ماشین‌های مسلح حمل می‌شود - مهم و
باز ارزش است.



همان وقت که رایموند ورفقاییش چمدان‌ها و محتویات گرانبهای آنها را از کوی فرادو بسوی مقصد می‌برند دود و چرخه سوار خسته در امتداد خیابانی که از «کوربیل» به «کسون» می‌رود حرکت میکنند. اینها دوتن از رفقایشان هستند که از طرف رایموند مأموریت دارند موقعیت دستگاه فرستنده سنت آسیس را بررسی کنند. نام یکی از آنها آرمانداست. او مردی است، با قامت ۱/۸۰ متر، رفیقش ویکتور اندام کوتاهی دارد و تاس‌شانه او هم نیست.

آرماند در حالیکه عرق پیشانی خود را پاک میکند می‌گوید:
«آه رفیق عجب گرمائیست!»

ویکتور پیشنهاد میکند: بگذار کمی بایستیم.

— کمی بعد خواهیم ایستاد.

خیابان از ناحیه پردرختی می‌گذرد؛ آرماند می‌گوید: «اینجا خانه‌ای دیده نمی‌شود، ویکتور جواب نمیدهد. براه خود ادامه میدهند. در آن دورها از پس انبوه درختان، برجهای دستگاه فرستنده سنت آسیس نمایان است، این برجها در امتداد يك خط به فاصله چند کیلومتر منقسم شده و با انتهای تیز و باریک خود در سینه آسمان جای گرفته‌اند.

وقتی بی‌بج خیابان می‌رسند ویکتور می‌گوید: بگذار از این راه برویم.

— باید از همین راه برویم.

— خوب پس، توتنها برو. من از این راه میروم.
هر دو متوقف میشوند.

ویکتور توضیح میدهد: بتو میگویم که باید از طرف راست
رویم. از این جاده میتوانیم بدستگاه فرستنده برسیم.

— بله اگر از این خیابان هم برویم با آنجا خواهیم رسید.

— اگر از این خیابان برویم باید از میان دهکده ای بگذریم، در
لیکه در این جاده کاملاً تنهائیم.

— برجها باد دهکده هیچگونه ارتباطی ندارند، فاصله برجها تا
کده خیلی زیاد است.

— یکی از علمای که از این راه نمیرویم اینست که نمیخواهیم از
آن دهکده بگذریم.

— اگر از این راه برویم بکجا خواهیم رسید، میدانم؟ کمی
توقف کن. باید طوری برویم که بشمال دستگاه فرستنده برسیم، از
این نقشه، پردرخت ترین قسمت این منطقه مشرق و شمال شرقی است.
این صورت امیدواریم بمرکز دستگاه فرستنده برسیم، با وجود این
بیل قبول نمیکنی که باید از این راه برویم، اگر قبول نمیکنی
نطقه غربی خواهیم رفت.

— بسیار خوب ولی با این دلایل قانع نشدم.

مجدداً سوار چرخها میشوند. پس از طی دو کیلومتر راه از
ایستگاه قطار «کرن» میگذرند و آنرا پشت سر میگذارند.
برجهای دستگاه فرستنده هنوز هم در همان فاصله اولی با
هم قرار دارد.

ویکتور میگوید: میبینی اثر از آن راه رفته بودیم حالا
پیدا بودیم.

— آن کار مطمئنی نبود. در هر حال این جاده با جنگال محصور
است در حالی که آن راه بطور قطع خالی از درخت است.

بیک چهارراه میرسند و مجدداً می ایستند. آرماند از میان
برادش تکه کاغذ کوچکی بیرون میکشد که بر روی آن با خطوط روشن
مط نقشه ای رسم شده است.

میگوید: خوب این خیابان به سن پورت و از آنجا به سن ا-
میرود، در آنجا خیابانی از آن جدا میشود که از شمال بطرف جنوب
امتداد دارد و ضمناً از کنار دستگاه فرستنده هم می گذرد و اگر
آن را ادامه دهیم به «بواسیس لابر تراند» خواهیم رسید بعد باید
بسوی «سن لو» حرکت کنیم.

ویکتور میگوید: من پیشنهاد می کنم که در این جاده باریک
که از میان جنگل می گذرد به حرکت خود ادامه دهیم.
— ولی اگر از جاده اصلی برویم بهتر میتوانیم ببینیم.
— بله ولی از این راه بدستگاه فرستنده نزدیک می شویم.
وقت بازگشت می توانیم از این جاده بازگردیم.
— بسیار خوب ولی بنظر من اینکار چندان عاقلانه نیست.
جنگل مسلماً تحت نظر است.
— خواهیم دید.

* * *

ویکتور و آرماند در میان بوته های سرخس ناگهان متوقف
میشوند، آرماند می گوید:

— کاملاً همانطور است که من گفتم. اینجا خط سیر مخصوص
نگهبانهاست.

پیاده میشوند. چرخهای خود را در بیشه ای پنهان می کنند
و داخل جنگل می شوند. برجهای فرستنده در فاصله کمی با آنها-
قرار دارد ولی امکان ندارد که بیش از این با آنها نزدیک شوند، ا-
جاده باریک صدای پای نگهبانان بگوش میرسد، صدا هر لحظه
نزدیک می شود.

پس از لحظه ای وقتی صدای گامها دور میشود ویکتور میگوید
باید گذشته باشند.

با احتیاط تا کنار تاریک روشن جنگل پیش می خزند.

آرماند میگوید: در اینجا کاری نمیشود کرد، کمی دورتر ا-
اینجا پست نگهبانی است.

ویکتور پیشنهاد میکند: در اینجا می توانیم اطلاعات بیشتری.

دست آوریم .

بادقت در میان جنگل بر راه می افتند و در صدند موقعیت آن
حوالی را بررسی کنند ...

* * *

پس از ساعتی هردو بجای اولی باز میگردند، یعنی بهمان
حائی که چرخهایشان رامخفی کرده اند. در بین راه پیروزی بر میخورند
به چوب جمع میکنند. پیروزان راه را بآنها نشان داده و این کار
وجب تسهیل کارشان شده است ولی در موقع مطالعه آن نواحی
نوانسته اند از خط سیر نگهبان ها جلوتر بروند.

آرمانند میگوید: نمیتوانیم از اینجا بگذریم .
ویکتور جوابی باو نمی دهد ، زیرا خود او هم همینطور
گرم میکند.

— حالا باید از جاده اصلی بگذریم .
ویکتور ناگهان می گوید: خدا کند چرخهایمان رانندز دیده
اشند. تصور میکنم چندان عاقلانه رفتار نکرده باشیم.

— چه کار دیگری میتوانستیم بکنیم؟
— میتوانستیم از طرف دیگر بیائیم ؟
— تو میخواستی داخل جنگل بشوی !
— زیرا تو معتقد بودی که بطرف دیگر دستگاه فرستنده
حرکت میکنیم .

— آن نواحی مشجر نیست .
از این کاوش ابتدائی غمگین هستند و باسرهاى پائین افتاده
براه ادامه میدهند .

ویکتور ناگهان می پرسد : متوجه شدى ؟
— چى را ؟
— گشتى ها يک ربع به يک ربع عوض میشوند .
— خوب ، مقصودت چیست ؟
— اگر يکى از آنها را نابود کنیم ، ديگران بلافاصله اعلام
خطر خواهند کرد :

اکنون هر دو در امتداد جاده اصلی از سن لو بسوی «بواس»
لا برتراند» در حرکتند، هنوز هم اطراف آنها را انبوه درخت
جنگل پوشانده است.

— به برجها نخواهیم رسید؟

— اینجاست!

جاده اصلی به دشت وسیعی منتهی میشود. منظره دشت
که در برابر آنان دامن گسترده بسیار جذاب و زیباست. در
دو طرف جاده تا آنجا که چشم کلر میکند بفاصله هر صد متر برجها
دستگاه فرستنده بسوی آسمان سر برافراشته اند. برجها با سیمهای
آهنی زیادی بزمین چسبیده و آنتنهای بهم مربوطند.

نفس ملایم بادی را حس میکنند و صدائی مانند همهمه
آبهای خلیج، بگوش میرسد. باد از میان برجهای پی-ولادیر
سیمهای رابط آنها میگذرد.

ویکتور میگوید: در اینجا کمی تأمل کنیم.

— این اشخاص را نمی بینی، اگر متوجه ما شوند اسناد ما
میخواهند.

جاده در دو طرف با نرده ها محدود شده است و جلوی درخت و
نگهبانان ایستاده اند.

آرماند پس از اینکه مدتی راه میرود میپرسد: برجها را شمر
— نه، حالا این کار را خواهم کرد، بعد بی آنکه منتظر یا
رفیقش شود از چرخ پائین می آید و در کنار گودالی میایستد، آره
باخشونت میگوید: ترا بخدا آنجا نیست. تو کاری میکنی که آن
متوجه شوند.

— چی؟ آنها میتوانند اینکار را هم کنترل کنند؟

رفیقش قریب ۲۰۰ متر با او فاصله دارد و او بی آنکه
کند خود را باو میرساند.

ویکتور میگوید: طرف چپ چهار برج و طرف راست دو
برج قرار دارد. هر برج ده طبقه دارد، بعلمت بزرگی هر کدام.

متر با هم فاصله دارند ، سیمهای آهنی آنها را محکم کرده است .
 - بسیار خوب . با اندازه کافی دیدیم . باید از میان گرد
 و خاک بیرون رفت : تصور میکنم جایز نیست بیش از این اینجا بمانیم .
 - من پیشنهاد میکنم بطرف «ملون» حرکت کنیم . در آنجا
 کمی غذا میخوریم و با قطار برمیگردیم .
 - حال من چندان خوب نیست و نمیتوانم شصت کیلو متر
 سریا باشم و از طرف دیگر عرق کرده ام .
 - موافقم ولی باید زودتر از اینجا دور شویم

آرساند و ویکتور در قطاری که از ملون به پاریس میرود سوار
 میشوند . شب فرا رسیده است و هر دو در حالی که کنار پنجره کوبه
 خود ایستاده اند دشت و مناظری را که از برابرشان میگذرد مینگرند .
 در سینه آسمان ، دوردست سهردیف چراغ عمودی دیده میشود
 که گاهی سرخ وزمانی سبید میشوند .

آرماند از مسافری میپرسد : «اینجا چیست؟»
 - این چراغها که آنجا روشن و خاموش میشوند ؛
 - بله ؛

- اینها برجهای دستگاه فرستنده سنت آسیس است .
 - چقدر ارتفاع دارند؟

- دقیقاً دویست و پنجاه متر ارتفاع دارند .
 و سپس مسافر اضافه میکند : «در این روزها باید فقط به
 تماشای آنها ، از دور قناعت کرد .
 - چرا ؛

- دستگاه فرستنده را آلمانیها اشغال کرده اند و نمی گذارند
 کسی به آنها نزدیک شود .

مرد ناشناس به کتبی سه نشان پارچه ای دوخته است ، ابروانش را
 درهم میکشد . ویکتور فکر میکند : قطعاً او یکی از جنگجویان
 جنگ جهانی اول است : مانند پدر من .

ساعت ۷ بامداد است.

آندره با قطار زیرزمینی «اتوال-ناسیون» که پس از ایستگاه سن ژاک از زیر زمین بیرون می‌آید حرکت میکند. هنگامیکه قطار از تونل بیرون می‌آید و روی خیابان‌های پاریس حرکت میکند آندره چشمانش را به نقطه‌ای دوخته است، این نقطه زندان سانته است که طرف چپ خیابان جای‌دازد. شبها در اینجا از پس دیوارهای چهارده متری زندان صدای مـارسـیز بـگوش می‌رسد. گاهی زندانیان فریاد می‌زنند: غذایم نخواهیم! ما گرسنه هستیم! سانته! شاید رایموند آنجاست. نه. ابتدا او را بازجوئی میکنند، ولی اگر او را در همانجا بقتل نرسانند باینجا خواهند آورد. در این لحظه چنان افکار آندره مشوش است که گوئی رفیقش دستگیر شده است.

شب گذشته پس از حمل مهمات از کوی فروادو قرار بود رایموند را ملاقات کند ولی رایموند حاضر نشده بود، آندره همین قدر اطلاع داشت که چمدان از خانه خارج و در راه به جای داده شده است، بیش از این اطلاعی نداشت. رایموند قرار بود از قسمت دوم عملیات او را آگاه کند. ولی او نیامده بود اطلاع بدهد. این کار کاملاً برخلاف عادت او است. قطعاً در موقع حمل مهمات سانته‌ای روی داده. آندره برای اینکه گریبان خود را از چنک تشویش نجات دهد برای ملاقات دیگری میرود. ولی می‌ترسد که رایموند

را آنجا هم پیدا نکند .

قطار در ایستگاه «میدان ایتالیا» متوقف میشود . آندره خارج میشود و از پله‌هایی که منتهی بدر خروجی است بالا میرود . میعاد ساعت ۷ر۵ با ممدادر کافه «وصوف» تعیین شده است . این کافه رو بروی ایستگاه راه آهن قرار دارد . باید بیست و پنج دقیقه صبر کند و بدین ترتیب وقت کافی دارد که تا آنجا پیاده برود .

ایستگاه‌های میان راه همه جا پر از مردم است و عبور از آنها مشکل میباشد مردم همه سرکارشان میروند . با وجود اینکه آندره هیچگونه عجله‌ای ندارد معذرا مانند همه پاریسی‌ها باشتاب راه میرود .

در یکی از ایستگاه‌ها ناگهان اعلام میشود که همه باید مورد بازرسی قرار گیرند . علت این کار معلوم نیست . پلیس‌ها مانع عبور مردم میشوند ، دیر شده است و نمیشود برگشت پشت سراو و جلوی راهرو ، پلیس ایستاده است . بدون استثناء مردان و زنان را بازرسی میکنند اگر کمی مردد بماند ممکن است مورد سوءظن قرار بگیرد . باید برفتن ادامه دهد و طوری وانمود کند که اصولاً متوجه موضوع نشده است . مردی با ژاکت چرمی جلوی او می‌آید :

- پلیس است ، کاغذهایتان را نشان بدهید !

آندره بی آنکه چیزی بگوید با خونسردی کیفش را بازمی‌کند و کارت عبور خود را نشان میدهد . پلیس با دقت آنرا بررسی میکند .

- اسلحه همراه دارید ؟

آندره سؤال میکند : اسلحه برای چه ؟

دستهایش را بلند میکند ، پلیس باشتاب از بالا تا پائین بدن او را بازرسی میکند و آنوقت کارت عبورش را پس میدهد .

- بسیار خوب ، میتوانید بروید .

کنار او ، پلیس دیگری دستور میدهد دختری کیف دستیش را باز کند .

آندره از پلیسی که کنار بازرس ایستاده است می‌پرسد : چه خبر شده ؟

پلیس بی آنکه کلمه‌ای بگوید شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. او وقت کافی دارد و قبل از اینکه خارج شود داخل اولین راهرو میشود. ممکن است که در خیابان بازرسی‌های دیگری جلویش را بگیرند. وقتی که انسان يك كارت عبور و مرور ساختگی و يك رولور در آستین دارد البته بهتر آنست که نگذارد يكمار ديگر اقبالش آزمون شود.

مجدداً بایستگاه قطار میرسد، صبر میکند تا دو قطار بگذرد و کسی دیگر در آنجا باقی نماند و هنگامی که سومین قطار میرسد، سوار میشود و پس از پنج دقیقه به میدان ایتالیا میرسد. لحظه‌ای در ایستگاه قطار متوقف میشود. تعداد مسافری که آنجا عادی است، تصور نمیرود دیگر کسی را در اینجا بازرسی کنند. از قطار دیگری عده‌ای مسافر پیاده میشوند و او خود را میان مسافرین پنهان میکند، و با آنها به میدان ایتالیا داخل میشود. اکنون فقط سه یا چهار دقیقه وقت باقی است تا بایستگاه برسد پس از يكبار توقف، از نظر اطمینان ضروری است که با احتیاط بیشتری برای این ملاقات برود. رایموند هیچگاه نوشته‌هایی که سبب افشاء مطالبی گردد با خود ندارد و علاوه بر این او کاملاً برقایش اطمینان دارد.

هنگامی که آندره از خیابان میگذرد تمام افکارش متوجه رایموند است و پیوسته در این اندیشه است که سبب دستگیری او چیست. وظیفه رایموند این بود که وسیله حمل مهمات را فراهم آورد. بهمین سبب مستقیماً در مخاطره نبود بلکه رفیقی که از راه را میراند در مخاطره بود. قطعاً ابتدا او را دستگیر کرده و سپس رایموند برای اینکه او را تنها نگذارده و با او کمک کند بجلو رفته است. شاید هم او را در همین ضمن با گلوله از پای در آورده باشند؛ ولی جای تعجب است. در هر حال او بدون مقاومت دستگیر نشده. پس چه شده؟ مسلماً آنجا تعداد زیادی پلیس بوده. شاید هم يك بازجویی و بازرسی عمومی در ضمن راه اتفاق افتاده؟ آیا خیانت شده؟ این کار امکان ندارد.

آندره داخل کافه و سوف میشود و بسوی بوفه میرود. رایموند

آنجا نیست . آندره غیبت رایموند را از پیش حدس زده است .
پیش خدمت سؤال میکند : چه میل دارید ؟
— يك فنجان قهوه .

ناگهان کسی در سالن سرفه ای میکند ، آندره سر خود را
بر میگرداند و رایموند را می بیند که تنها سرمیزی نشسته است و
يك گیلان كنیاك جلوی اوست .

* * *

— خوب عزیزم ، حالا صحبت بکن .
دودوست کنار بولوار گردش میکنند .
— همانطور که گفتم نتوانستم ساعت ۷ آنجا بیایم . يك
قسمت دیگر از مهمات باید در جای دیگر مخفی شود . بالاخره
نتوانستیم همه تخم مرغها را در يك سبد جای دهیم .
— باور کن که تو مرا ترساندی .
— چرا

— برای اینکه من تصور کردم تو لغتمی دستگیر شده ای .
— وقتی من بآنجا آمدم تورفته بودی .
— من تا ۲۹ دقیقه قبل از هشت منتظرت بودم .
— من یک ربع قبل از هشت بآنجا رسیدم .
— ولی رفقای بالائی ما ترا از دست رفته میپندارند .
— ولی می بینی که اینطور نیست .
— من از این موضوع خوشحالم ولی تو دیگر اینطور نکن ،
خصوصاً در موقعی که موضوع مهمی را باید اطلاع دهی .
— «برتون» حملات زیادی بمن کرد و گفت شما بکاری دست
زده اید که کوچکترین امیدی بآن نمیتوان داشت .
چند بار تا بحال رفقای ما بر اثر این وقایع دستگیر
شده اند .

— بسیار خوب تو می بینی که او اشتباه کرده است . قضیه
راحت تر از آنچه ما فکر میکردیم عمل شد .
— در چمدانها چه بود ؟

— پلاستیک، فتیله‌های آتش‌زننده، خمپاره، شمعهای آتش-
زننده، رولور، صفحه‌های آتش‌زا با فتیله‌های اطمینان. دشنه‌های
زهرآگین، کپسول‌های سیانور دوپتاسیم.

— عجب.

آندره باشادی بدوستش نگاه میکند ولی ناگهان چهره‌اش
را درهم میکشد.

— وسایلی که آنها در اختیار دارند حیرت‌آور است. وقتی که
انسان فکر میکند آنها اینهمه مهمات دارند ولی مورد استفاده قرار
نمی‌دهند دیوانه می‌شود! آنها این مهمات را برای روزهای سخت
ذخیره می‌کنند و ما حالا باید خود را اینقدر زحمت بدهیم، زیرا
اسلحه نداریم که دفاع کنیم. باور کردنی نیست که همه ما چند ماه
فقط صاحب یک رولور بودیم؛ یک نفر را بقتل می‌رساندیم تا یک اسلحه
بدست آوریم. و این روزها هم باید خودمان از ترکیب کالیهای
کلوردار قند، بمب‌های آتش‌زا درست کنیم...

— و بمب‌هایمان را در جمیع‌های کنسرو بگذاریم...

— بسیار خوب، حالا شکایت مورد ندارد. اگر آنها استعمال
مهمات را هم بحساب لندن بگذارند ما اطمینان داریم که لااقل
این بار نتیجه مفیدی از آنها گرفته شده است.

رایموندمیکوید: تو باید فقط این رولورها را ببینی. چیز-
های خوبی است و همین‌طور پلاستیک را، بنظر من این ماده خطرناکی
است. هشتاد گرم از آن کافی است که یک قطار راه‌آهن را نابود کند و
هیچ اثری از آن باقی نگذارد.

— بگو ببینم، حالا با همه این مهمات خواهیم توانست
سنت آسیس را منفجر کنیم؟
— بطور قطع!

— باید در این موضوع کاملاً دقیق شد.

— من تا بحال ترتیب کار را نداده‌ام، آرماند و ویکتور
دیروز رفتند موقعیت آنجا را بررسی کنند. فردا صبح آنها را
خواهم دید.

— نظریات آنها را رسیدگی کن و بعد نقشه حمله را خواهیم کشید .

— باید از هم اکنون رفقای را مسئول اجرا این کار کنیم .

— نظر تو دربارهٔ روبر چیست؟

— او آدم زرنکی است و همین شب گذشته نشان داد که قدرت انجام هر کاری را دارد .

— چطور است که او را مسئول این کار کنیم؟

— گوش کن، می‌خواهم کاملاً روشن باتو حرف بزنم، من روبر را شخص توانائی میدانم ولی صلاح می‌دانم او را بعنوان ذخیره برای کارهای دیگر نگاه داریم . خواهش میکنم اجرای عملیات سنت آسیس را بمن واگذار کنید .

— کار تو این نیست که در همهٔ کارها شخصاً وارد شوی . تو رهبر نظامی گروه والمی هستی، تو باید این گروه را رهبری کنی و خود را زیاد در معرض خطر قرار ندهی .

— همینطور هم هست . برای رهبری این کار لازم است من شخصاً در محل حاضر باشم .

— واگر تو دستگیر شوی!

— دستگیری من با انجام اینکار می‌آرزد .

— من بهتر میدانم کس دیگری را برای اینکار معلوم کنیم .

— اگر عملیات به نتیجه نرسید ؟

— در این صورت از نو شروع خواهیم کرد .

— این کاری نیست که بتوان آنرا مجدداً شروع کرد . باید در اولین مرتبه آنرا به نتیجه رساند .

— گوش کن و قعیکه تو نتیجه کار رفقای را بدست آوردی در آن باره صحبت خواهیم کرد .

— من بآنها گفته‌ام که خودم باینکار خواهم پرداخت و اگر اکنون

به آنها گفته شود شخص دیگری میباید اینکار را بکند موجب سوءظن آنها خواهد شد .

— بسیار خوب تو اینکار را بکن ولی يك چیز را نباید

فراموش کنی .

— چه چیز را ؟

— تو حق‌نداری جنازهٔ خودت را در آنجا باقی‌گذاری .

— من بهیچوجه چنین قصدی ندارم . کی هم‌دیگر را خواهیم دید؟

— امروز ساعت چهار در « پلسیس - رابینسون » ، در

همانجائیکه دفعهٔ قبل هم‌دیگر را دیدیم .

دست یکدیگر را می‌فشرند .

آندره در حالی‌که از او جدا میشود فکر می‌کند ، من

نمی‌توانم قبول‌کنم او این‌کار را انجام دهد . بالاخره روزی او

را نابود خواهند کرد .

رایموند خوشحال است.

پس از اینکه جلوی در پارك مونیتسوری از آندره خدا حافظی میکنند در امتداد بولوار ب قدم زدن می پردازد و کمی قبل از ساعت ۹ به پورت دورسای میرسد . در اینجا باید جلوی نمايشگاه با آرماند و ویکتور ملاقات کند .

در حالی که ب قدم زدن ادامه میدهد فکرمی کند: اگر نفرات و مهمات کافی داشتیم چه خوب بود . مطلب اساسی اینهاست.

بنظر او برای شروع عملیات در سنت آسیس اشکالی در کار نیست. برای کاری تصمیم گرفته اند و همانطور که گفته است باید درباره آن دقت زیاد کرد .

در این وقت رفقای رایموند قریب ده متر با اوافاصله دارند و او چنان غرق فکرست که متوجه آنها نمیشود . بعد که آنها را می بیند با تبسم بجانبشان میرود .

برای اینکه سر صحبت را باز کند می گوید: شما مثل يك قایق گمرکی و راننده آن بنظر میرسید.

با وجود این شوخی آرماند و ویکتور اوقاتشان تلخ نمیشود.

رایموند میگوید: بنظر من بهتر آنست که بكافه ای برویم.

در این حوالی کافه ای سراغ دارم که بد نیست .

پس از چند دقیقه هر سه دوست در کافه بزرگی نشسته و مشغول صحبت اند . آنها تنها مشتریان این کافه هستند .

آرماند میگوید : باز هم بتو میگویم که این کار غیر عملی است.
رایموند با هیجان می پرسد : چطور؟

آرماند پاسخ میدهد : توضیح خواهم داد. دیروز بعد از
ظهر ما بآنجا رفتیم و شب برگشتیم. دستگاه فرستنده را نیروی نظامی
اشغال کرده است و نگهبانان طوری مواظبند که نمیشود مخفیانه
بآنجا نزدیک شد.

رایموند یک تکه کاغذ و یک مداد از جیب بیرون آورد و آزر
ومی گوید :

— میخواهیم شروع بکار کنیم. چند برج در آنجا هست ؟
— در آنجا دوردیف برج قرار دارد. یک ردیف کوچک که
ما بعداً متوجه آن شدیم و ردیف دیگر برجهای بزرگتری
هستند.

— برجهای کوچک چندان مورد توجه ما نیست. چند برج
بزرگ آنجا هست ؟

— شانزده برج در دوردیف هشت تائی. موازی با هم که از
مشرق بمغرب قرار دارند.
- در چه مسافتی؟

- حد اقل سه یا چهار کیلومتر.
- از اولین برج که نگاه کنیم ساختمان دستگاه فرستنده
کجاست ؟

- در پشت دومین ردیف در جنوب شرقی.
- رایموند با عجله نقشه ای میکشد و میگوید :
- خوب قسمت اعظم نگهبانان اینجا هستند و از این لحاظ
اجرای عملیات از این نقطه بی فایده است، باز به بینیم وضع برجها
چطور است محوطه ای که برجها در آن قرار دارند چطور است ؟
- آنجا را علفها پوشانده و بفواصل زیاد و کم درختان و
بوته هائی هم در آنجا هست.
- وضع خوبی است! اگر از آنها استفاده کنیم، میتوانیم
براحتی خود را ببرجها برسانیم.

- ولی مطلب این است که اصولاً بتوانیم خود را بآن محوطه برسانیم.
- این مسئله دیگری است، در آن حوالی چه چیزهایی وجود دارد؟
- در آنجائیکه ما بودیم يك جاده برای نگهبانها هست و تصور میکنم این جاده در همه آن حوالی ادامه داشته باشد.
- البته اگر آنهم نبود که مسأله کاملاً ساده‌ای میشد. پس از این جاده چه چیزهایی هست؟
- در دو طرف شمال و مشرق محوطه ایست مشجر و در مغرب خیابان نگهبانان در جنوب مستقر گردیده‌اند و در همانجا دومین ردیف برجها قرار دارد.
- درباره جنوب نباید اصولاً حرفی زد زیرا از این راه نمیشود کاری انجام داد. قسمت غرب را هم باید کنار بگذاریم، باقی میماند دو قسمت شمال و مشرق یعنی همانجائیکه جنگل است. ما باید از این دو نقطه بعملیات بپردازیم.
- ما هم خواستیم از این دو نقطه کاری انجام دهیم ولی نتوانستیم تا انتهای جاده پیش برویم.
- میخواهیم کمی دقیق‌تر فکر کنیم. یکبار دیگر بگوئید چطور بآنجا رفتید و بکدام نقطه سنت آسیس رسیدید؟
- ما از خیابان اصلی که از کوربیل جدا شده و از شمال به جنوب امتداد دارد رفتیم.
- در بین راه از ایستگاه هم گذشتید؟
- بله، ولی بیفایده بود. در هر دو طرف خیابان نگهبانان كشيك می‌دهند و علاوه بر این آنجا باندره‌ها محصور شده. قبل از اینکه از آنجا بگذریم داخل جنگلی شدیم که قطعاً از مشرق بدور ایستگاه می‌چرخد.
- بگو آیا میشود با سانی از جنگل گذشت؟
- بله، و من تصور میکنم مردم در آن ناحیه اجازه دارند بعد از ظهرها هیزم جمع کنند.
- این مطلب مهم است. بقیه آنرا تعریف کن.
- پس از اینکه چند صد متری جلو رفتیم بروشنائی‌های کنار

جنگل رسیدیم و خط سیر نگهبانان را پیدا نمودیم. آنجا بنرده‌هایی
برخوردیم که با سیم‌های خاردار پوشیده شده بود.

— البته این مطلب روشن است بعد؟

— میکوشیدیم جلوتر برویم. از بنرده‌ها بالا رفتیم. این کار
بآسانی انجام گرفت و بعد بخط سیر نگهبانان رسیدیم ولی عبور از
آن غیر ممکن است.

— چرا؟

— راه بسیار باریکی است و بعلاوه پیوسته تحت نظر عده‌ای
محافظ است که می‌آیند و می‌روند. در شمال و جنوب هم وضع همینطور
است. . .

— جلوتر از این نرفتید!

— چرا. از میان جنگل تقریباً تا کنار دشت پیش رفتیم و در
جنوب هم به همین ترتیب.

— پس از این جاده نگهبانها چه چیزهایی قرار دارد؟
— درختان و بوته‌ها.

— تا کنار برجها همینطور است؟
— گمان میکنم.

— خوب اگر اشتباه نکنم برجها میان علفزاری محصور
از درختان قرار دارد. بدور این علفزار خط سیر نگهبانهاست که
بانرده‌ها و سیم خاردار محصور شده یعنی منطقه‌ایست که عبور از
آن ممنوع است و پس از آن جنگل قرار دارد.
— بله اینطور است. . .

— در خیابان اصلی چه دیدید؟

— توجه کن ما کاملاً نتوانستیم همه اطراف خود را نگاه
کنیم. طرف چپ در قسمت شرقی چهار برج در میان درختان قرار
دارد در طرف راست سراسر علفزار خالی از درخت است.

— بسیار خوب باید از مشرق حمله کنیم. و برای اینکه به
برجها برسیم باید ابتدا از میان جنگل بگذریم و سپس وارد منطقه
محصور با سیم‌های خاردار شویم، بعد از میان خط سیر نگهبانها

بگذریم و دست آخر خود را در قسمت پوشیده از درختان و علفزار مخفی کنیم . فکر میکنی بتوانیم بدون اینکه کسی متوجه شود بآنجا برسیم ؟

— البته آنجا جنگل کوچکی است، ولی من باز هم میگویم که اشکال اساسی اینجا نیست بلکه گذشتن از خط سیر نگهبانهاست .
— البته این مانعی است که باید آنرا از میان برداریم و یکتور عقیده تو چیست ؟

ویکتور که تا بحال خود را در این بحث داخل نکرده است پس از لحظه ای میگوید :

— من تصور میکنم این کار کمی مشکل باشد .
— چرا ؟

— هم اکنون آرماند توضیح داد . نگهبانها دو بدو حرکت میکنند و یکربیع به یکربیع در نقطه معینی بهم میرسند .
— میتوانی دقیق بگوئی در چه نقطه ای ؟
— کمی جلوتر از پیچ .

— کدام پیچ ؟

— همانطور که گفته شده جاده بدون علفزار میگذرد و ناچار در آنجا پیچی وجود دارد . يك پیچ در شمال شرقی و یکی در جنوب شرقی است .

— پس از اینکه نگهبانها هم رد شدند نمیشود از آنجا گذشت ؟
— خیر .

— بچه دلیل :

— بفاصله چند متر از پیچ ، هم در شمال و هم در جنوب نگهبانان هستند و راه را محافظت می کنند . در قسمت غرب تقریباً يك کیلو متر دورتر از آنجا يك نگهبان پیوسته حرکت میکند .
— خوب، بدین ترتیب تو هم این کار را غیر ممکن میدانستی ؟

— من نمیدانم چطور میتواری این راه گذشت .

اوقات را بیهوده تلف شده است . به آندره چه باید بگوید : خیر، او خود را برای انجام این کار آماده معرفی کرده است و

بهر حال باید آنرا انجام دهد .
 از رفقایش سؤال می‌کند : شما موافق هستید با توافق این
 نقشه را عملی کنیم ؟
 - ویکتور پاسخ میدهد : من با کمال میل حاضرم .
 - آرماند تو چطور ؟
 - من نمیخواهم از زیر این کارشانه خالی کنم ولی تصور
 نمیکنم موفق شویم .

- بسیار خوب ، بار دیگر درباره این موضوع فکر خواهیم
 کرد . اکنون بیش از این نباید اینجا بنشینیم !
 رایموند کاغذی را که در دست دارد پاره می‌کند ، پیشخدمت
 را صدا میزند و حساب میز را میپردازد . بنیابان می‌آیند و پس
 از اینکه وقت ملاقات جدیدی تعیین میکنند از یکدیگر جدا میشوند .
 رایموند با اوقات تلخ و تنها براه خود ادامه میدهد .

آندره و رایموند در کافه‌ای واقع در رابینسون نشسته‌اند ، دو
جبری آبجوسرد برایشان می‌آورند . رایموند بدو سسش میگوید :
 - می‌بینی اگر انسان بخواهد کاملاً در جریان کار قرار
 بگیرد باید شخصاً در محل واقعه حاضر باشد .
 - من کاملاً با عقیده تو موافقم و از این جهت قبل از اینکه
 وارد کار شویم با اطلاعات دیگری نیازمندیم .

- بنظر من اینکار لازم نیست . فرستادن چند نفر برای
 کسب اطلاعات جدید آنقدر خطرناکست که علناً بگوئیم تصمیم
 باجرای اینکار داریم .
 - توجه پیشنهاد میکنی ؟

- بر مبنای گزارش‌های موجود باید نقشه کار را طرح کرد و اگر
 نقشه‌ای که اکنون طرح می‌کنیم غیر عملی بود میتوانیم آنرا
 در همان جا تغییر دهیم .
 - برای این کار باید من گزارش رفقای ترا بهتر بدانم .
 تعریف کن .

- آندره بگزارش رایموند گوش می کند و در همان حال در گوشه روزنامه بتندی چیزهایی مینویسد .
 لحظه ای فکر می کند و سپس می گوید :
 خلاصه بگویم همه اشکال آن خط سیر است که محافظت میشود .
 - بله . همینطور است .
 - از زیر زمین و از روی آسمان نمیشود گذشت ، ولی برای رسیدن به برجها در هر حال باید از این راه گذشت اینطور نیست؟
 - چرا درست است .
 - رفقای تو این کار را غیر ممکن میدانند ؟
 - ولی من تصور میکنم انجام آن ممکن است . این خط سیر بوسیله نگهبانانی که پیوسته در گردش اند حفاظت میشود .
 - بدین ترتیب مسأله چنین مطرح است ! باید بهترین موقعیت و بهترین محل را بیابیم تا بتوانیم از این راه بگذریم .
 رایموند کمی بلند میگوید : اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم قضیه تمام است .
 پیشخدمت در حالیکه يك سینی در دست دارد و با شتاب بآفسو می آید میپرسد : آقایان مرا صدا زدند ؟
 آندره گیلان خود را سر می کشد و میگوید ! دو بطری آبجو بیاورید .
 و پس از آنکه پیشخدمت از آنجا دور میشود میگوید :
 باید از اینجا رفت . من میل ندارم نزدیک مردم بنشینم .

— رفقا پنیر خود را بخورید این کنسرو را نمیخواهیم
برگردانیم .

— من حاضرم باز هم بخورم ولی دیگر شراب نداریم .
— آه يك بطری پر از شراب باقی داریم .

در میان چمنزار پنج نفر نشسته و مشغول خوردنند ، پس
مانده غذایشان، آشغالها ، پوست تخم مرغها، کاغذ روزنامه و چند
قوطی کنسرو بطور پراکنده دور و برشان ریخته است . یکی از آنها
براحتی روی چمن ها دراز کشیده ، دو نفر دیگر در کناری
نشسته اند و یکی دیگر در کنارشان زانو زده و سومی مانند خیاطها
زانوان خود را جلبپا کرده و راحت نشسته است .

رایموندد روی کنده درختی نشسته و فکر می کند که این
پيك نيك چگونه تمام میشود . فکر گردش در جنگل سرزردمان
آن - له از اوست .

میشل که شغلش اصلاً معلمی است و دو كودك دارد آنجا است .
هنگامی که برای همیشه وارد کالاهای نظامی شد برای اولین بار
ضمن يك حمله چنان ترسی او را فراگرفت که تقریباً بیهوش شد
و پس از آن تعمید یافت و دیگر هیچگاه بیمی بخود راه نداد
و اکنون هم بهمان حال نشسته است .

زگن هم میان آنهاست : او بنیامین این دسته است .
نوزده سال دارد ، لاغر و بیمار بنظر میرسد ولی بسیار جسور

و نترس است . خطرناکترین کارها را می توان با اطمینان خاطر
باو واگذار کرد . جوانان حوادث توفانی را دوست دارند .

آرماند که البته اکنون در نظر خوانندگان آشناست و
قیافه ای دون-کیشوت وار دارد در آنجا حاضر است . و سرانجام باید
از ویکتور نام برد . او از تمیزی و وسواس جوانان پارسی
نصیبی دارد ولی امروز دیگر رفقاییش با او شوخی نمی کنند .
ویکتور بیماری فتق دارد و باید معالجه کند . او فقط بخاطر
این که پیشنهاد رفقا را رد نکند آمده است زیرا میدانند این کار از عهده
او خارج است . ولی هر وقت فکر می کنند که محملی برای این موضوع
پیدا کنند مشوش میشود . برای اینکه میداند از آن پس دیگر
منزلی نزد رفقا نخواهد داشت .

يك فوطی دیگر کنسرو که خالی شده ، اطراف پرتاب میشود .
زگن در حالی که کاغذها و فوطی های کنسرو را که در اطراف
ریخته است جمع میکند میگوید : حالا معلوم میشود که شما نمیتوانید
بیرون از منزل زندگی کنید .

— شما مانند قصابها هستید .

— مقصودت چیست ؟

— آنها هم پس از سیر شدن ، جعبه های کنسرو و آشغالها را
د اطراف خود میریزند .

— پرندگان چه می کنند ؟

— آنها همیشه جایشان تر و تمیز است .

میشل می پرسد : پس آن شراب که جاست ؟

رایموند می گوید : اینجاست و در این حال يك کوزه خاکی
رنگ را از پشت خود بیرون می آورد . جام را پر از شراب می کند .
رفقاییش بدور او جمع میشوند .

— گوش کنید ، آنقدر شراب نداریم که هر کدام بتوانید يك

جام پر بخورید .

پس از این که چهارمین جام را پر می کنند کوزه را بکناری
میگذارد ، زیرا خالی است ، و آنگاه کف آنرا باز میکند و در میان

تحریر زاید الوصف رفقا ، رولوری از آنجا بیرون می آورد .
زگن با تعجب می گوید :

— لعنت بر شیطان ! بسیار خوب درست کرده ای !

کوزه و محتوی آن دست بدست می گردد . رایموند طرز کار و ساختمان آنرا توضیح میدهد و برای اینکه باین بحث خاتمه دهد رولور را در جای خود پنهان میکند . میگوید : حالا باید کمی درباره مطالب جدی صحبت کنیم . امروز عصره ریک از شما دارای یکی از این کوزه ها با محتوی آن خواهید بود . اکنون پیشنهاد می کنم به بحث در اطراف موضوع بپردازیم . من شما را باینجا آورده ام تا برای عملیات آماده کنم . اگر موافقت می توانیم ابتدا نقشه کار را تدوین کنیم و پس از آن مقدمات لازم را فراهم آوریم .
— موافقت می کنیم .

— گوش کنید ، ما وظیفه داریم که بدستگاه فرستنده سنت — آسیس حمله کنیم . آرماند وویکتور آن نواحی را بررسی کرده اند . طبق گزارش آنها انجام این کار مقدور نیست . ما این مسأله را با یکی دیگر از رفقای مسئول نظامی دقیقاً بررسی کرده و به نتیجه دیگری رسیده ایم و آن اینست که انجام این کار ممکن است .
آرماند با چهره ای شکاک به رایموند نگاه میکند . رایموند کاغذ ضخیمی را روی چمدان کوچکی که قبلاً وسائل خوراکی در آن بود قرار می دهد . رفقایش دور او جمع میشوند و او بتندی نقشه ای می کشد .

— دستگاه فرستنده سنت آسیس دارای شانزده برج است . وویکتور بطور دقیق اضافه میکند : که هر یک از آنها دو است و پنجاه متر ارتفاع دارد . یعنی تقریباً بیلمندی برج ایفل .

— ما باید این برجها را نابود کنیم .

— زگن می پرسد : هر شانزده برج را ؟

— خیر ، باید دو برج را منفجر کنیم و اینکار ، کار کوچکی نیست . مهمات لازم برای اینکار داریم .

آرماند خاطر نشان می کند : اشکال کار در این نیست که آنها

را منفجر کنیم بلکه در آنست که بتوانیم با آنجا برسیم.
رایموند می گوید : بگذار من حرفم را تمام کنم. برجهایی
که باید آنها را منفجر کنیم میان بوته‌هایی محصور شده‌اند و اطراف
آنها جنگل است.

میشل میگوید : بنظر من اینکار چندان مشکل نیست.
— ولی هنوز مطلب تمام نشده‌است : جاده است که توسط
نگهبانان محافظت می‌شود، يك منطقه ممنوع‌الورود وجود دارد.

— برجهای مورد نظر ما کجاست ؟
— آخرین برجی است که در مشرق قرار دارد . مسأله بدین
ترتیب است : برای رسیدن با آنها می‌توانیم با آسانی از جنگل و
منطقه ممنوع‌الورود بگذریم . اگر تا این اندازه پیش‌رفتیم آنگاه
میتوانیم خود را در بیشه پنهان کنیم. ولی در هر صورت باید از مانع
بزرگ موجود یعنی از خط سیری که نگهبانان آن را محافظت
میکنند بگذریم .

ژگن میگوید: بنظر من جریان خوبی نباشد .
— توجه کنید : بنا بر گزارش رفقای ما این جاده پیوسته توسط
نگهبانان بسیار مواظبت میشود. آرماند اینطور نیست ؟
— چرا صحیح است؟

ژگن اضافه می‌کند : پس ما می‌توانیم ابتدا محافظین و
کشتی‌های سیار را مورد حمله قرار دهیم.
— فرض کنیم این کار را کردیم پس از آن چه باید کرد؟ بلافاصله
آنها اعلام خطر خواهند داد. در این صورت چطور می‌توانیم بی‌آنکه
دیده شویم خود را بیای برجها برسانیم ؟ جریان کار بدین ترتیب
است: ما باید تاپای برجها پیش‌برویم و مواد منفجره را در آنجا
قرار دهیم و بدون اینکه نگهبان‌ها متوجه شوند بگریزیم . اگر
بتوانیم اینکار را بکنیم قضیه تمام شده‌است.

آرماند میگوید: ما از تو پیروی خواهیم کرد.
— رفیق عزیز تو خود را باهوش میدانی و ای مته‌جه، يك
موضوع نشده‌ای.

— چه چیزی —

— نگهبان‌های سیار در نقاط معین و در وقت‌های معین همدیگر را می‌بینند.

— البته ما متوجه این موضوع شده‌ایم و با توهم در اینباره صحبت کرده‌ایم.

— ولی مثل اینست که تو آنرا نادیده گرفته‌ای زیرا بحث در اطراف این موضوع بدون اخذ نتیجه مانده در حالیکه تغییر نگهبانان در اوقات معین یکی از نقاط ضعف دشمن است.

— نمی‌فهمم چه می‌گوئی.

— چطور باید توضیح دهیم؟ آلمانی‌ها بجای اینکه در هر صد متر یک سرباز بگذارند - و مسلم اینست که برای این کار تعداد بیشماری سرباز لازم است - محافظین سیار گذاشته‌اند - در هر حال اینطور است.

— ممکن است نظر بمقتضیات دیگری اینکار را کرده باشند ولی این موضوع در کار ما تغییری نخواهد داد. چیزی که برای ما مهم است اینست که محافظین در چه وقت و چه نقطه بکدیگر را ملاقات می‌کنند. این موضوع برای ما بی‌نهایت مهم است و کلید راه ماست و بالنتیجه باید معلوم کنیم در چه وقت اینکار انجام می‌شود و بهترین نقطه کجاست. قضیه خود بخود روشن می‌شود؛ بهترین موقعیت وقتی است که آنها به یکدیگر میرسند زیرا پس از آن هنگام رفتن هر چند لحظه یکبار پشت سر خود نگاه خواهند کرد...

— بلی ولی باز نگهبان‌هایی باقی میمانند که یکی در پیچ طرف شمال و دیگری در طرف جنوب است.

— ولی در مشرق نگهبان وجود ندارد. پس بدین ترتیب لحظه‌ای که باید از آنجا بگذریم معلوم شد. حالا باید بهترین نقطه عبور را معین کنیم. بنظر من باید از طرف مشرق برویم.

آرماند لحظه‌ای فکر میکند سپس جواب میدهد: من با اینکار موافق نیستم زیرا در تمام طول راه محافظین سیار وجود دارند. و یکتور می‌افزاید: ولی آنجا جاده‌ای هم وجود دارد...

آرماند پاسخ میدهد، بدتر شد، زیرا انسان نمی تواند ببیند که آنها می آیند یا نه.

رایموند کمی پریشان است، سرش را میخارانند و ناگهان سؤال میکند.

— راستی این پیچها چطورند، قائم الزاویه یا اینکه منحنی؟
— تصور میکنم منحنی باشند.

— خوب بهتر، زیرا محافظین و نگهبانان سیار نمی توانند ببینند در طول این منحنی چه اتفاقی می افتد. ما باید بطور قطع از اینجا بگذریم.

ویکتور نقشه را نگاه میکند و میگوید:

— راستی همینطور است. ما اصولاً بآن فکر نکردیم!

آرماند خوگورا داخل میکند؛ شاید اینکار ممکن باشد.

بنظر میرسد که ژگن و میشل هم متوجه صحت قضیه شده اند،

رایموند ادامه می دهد:

— جزئیات کار را در همان جا باید تعیین کرد. آنچه که باید

در اینجا مشخص کنیم تنظیم عملیات است. من پیشنهاد می کنم فردا

اینکار را انجام دهیم، نباید وقت را از دست داد. باید ابتدا طرز

بکاربردن مواد منفجره و مسیر حرکت را در همین جا معلوم کنیم.

البته ما با دو چرخه بآنجا خواهیم رفت ولی ضمناً امکان اینهم وجود

دارد که در بین راه متوقف شویم. در هر حال نباید طوری کنیم که

مهمات از دست برود، به همین جهت قبلاً بشما آن کوزه را نشان دادم

که باید مواد منفجره را در همان جا مخفی کنیم.

میشل می پرسد: دیگر چه چیزهایی باید با خود برداریم:

— یک بسته مواد منفجره، کپسولهای آتش زننده و بیست متر

وتیله جهت آتش زدن.

ویکتور میگوید: من عقیده دیگری دارم. فکر خوبی است.

— چیست؟

— خیابان اصلی که به سمت آسیس می رود تقریباً همه جا از

کنار رود سن میگذرد. ما می توانیم با لباس ماهی گیری بآنجا

برویم . با این لباس هیچگاه مورد سوءظن واقع نخواهیم شد. باید چوب ماهی گیری، يك سبد و خلاصه همه چیز هائی را كه يك ماهی گیر لازم دارد برداریم.

— فكر بدی نیست.

— مواد منفجره باندازه كافی داریم؟

— يك بسته موجود است. می توانیم مانند خمیری آنرا بهر

فرمی كه میخواهیم در بیاوریم.

— میشود همه اینهارا در چوب ماهی گیری پنهان كنیم.

— مواظب باشید هیچگاه كپسولهای آتشزا و مواد منفجره

را يكجا نگاه ندارید. كپسولهای آتشزا را می توانیم در چوبهای

ماهی گیری پنهان كنیم. ولی برای مواد منفجره باید جای دیگری

در نظر گرفت .

— چطور است دگر آنرا در دو چرخه هایمان بگذاریم ؟

— نمی شود آنرا در دسته های چرخمان پنهان كنیم؟

— فكر بسیار خوبی است!

— ميشل می پرسد: فتیله هارا چه باید كرد؟

— زگن باشادی ميگويد: آنها را من قبول ميكنم،

— ما باید يك چیز دیگر هم با خود برداریم.

— چه چیز را؟

— يك دشنه . آنرا باید در كوزه مخفی كرد . هر كدام

باید يك دشنه داشته باشیم . باید خیلی احتیاط كرد زیرا دشنه ها

سمی است.

— بسیار خوب..

— رایموند نگاه تندي بر قیایش میکند و می پرسد:

— همه حاضریم در اینكار وارد شویم ؟

— بله.

— ويك سؤال ديگر: آیا همگی بیروزی و موفقیت عملیات

اطمینان دارید؟

ميشل بآرامی پاسخ ميگويد: كاملاً.

زگن اضافه کرد: آیا...؟
 ویکتور میگوید: چطور؟
 - آرماند توهم موافقی...؟
 - بله منهم موافقم.
 - بسیار خوب. اطمینان بپیروزی یکی از مهمترین عوامل
 برای تحصیل نتیجه است.
 هر پنج نفر بلند میشوند.
 ویکتور ناگهان فریاد می کشد و دست خود را روی بدنش
 میگذارد: آه!
 - چیست؟
 - چیزی نیست. يك درد ناگهانی بود.



در طبقه پنجم يك خانه اجاره‌ای در حوالی پاریس مارسل زن سیاه موی بیست و هشت ساله با بچه خود زندگی میکند. زن اکنون پرده جلوی پنجره را پائین کشیده است و سیمایش متفکر بنظر میرسد.

هر روز صبح او ساعت ۱۲ برای صرف غذا بخانه می‌آید. آنروز صبح مقداری خوراکی و يك بطری شراب برداشته و از خانه بیرون رفته بود و هنگام رفتن با تبسم به‌سرش گفته بود می‌خواهم با رفقا بگردش بروم برای ساعت هفت باز خواهم گشت. گاهی برحسب اتفاق خلف وعده میکرد و بخانه نمی‌آمد ولی امروز مارسل اصلاً او را ندیده است. انتظار کمی طولانی شده است. حالا ساعت ۹ بعداز ظهر است و همسرش هنوز باز نگشته است.

امروز صبح هنگامیکه میخواست اصلاح کند آواز میخواند. شاد و خرم از خانه بیرون رفت.

مارسل با اندوه به اشیائی که در اطاق پراکنده است و حکایت از نبودن همسرش میکند نگاه میکند. تیغ ریش تراشی نشسته، و کفشهای راحتی در گوشه‌ای افتاده، دستمال چسبکی زیر روشویی قرار دارد. . . . مارسل برای اینکه بار دیگر شوهرش را متوجه این بی‌نظمی بکند آنها را بحال خود گذارده است. ولی حالا مشغول جمع آوری و منظم کردن اشیاء است و بزحمت

جلوی گریه خود را میگیرد .
طرز رفتار همسر مارسل در خانه طور دیگری است .
بن او و اشخاصی که در دفتر یا کارخانه کار میکنند تفاوت فاحشی
وجود دارد .

شوهر او نام مستعاری دارد . او کمونیست مبارزی است
که در حلقه گروههای آزاد و پارتیزانهای فرانسه پیکار می کند .
او گاهی بیاریس میرود و چندی در آنجا میماند . مارسل
خود اغلب در کارهای شوهرش شرکت دارد و ارتباطاتی برقرار
میکند . غروب یکروز هنگامی که کنار نرده های باغی ایستاده و
یکدیگر را میبوسیدند ، شوهرش بمبی به نرده های باغ محکم
کرد پس از لحظه بمب منفجر شد و سربازان آلمانی که تازه از سینما
بازگشته بودند کشته و زخمی شدند .

اگر شوهرش در آن حوالی باشد او ترس و بیمی نخواهد
داشت . او مورد اطمینان همه است .

مارسل زن نمونه است ، او شرکت در عملیات خطرناک مخفی
را به بی خبری ترجیح میدهد . بنظر میرسد که در چند روز اخیر
همسر او بسیار گرفتار است ولی این بار به مارسل نگفته است که با
رفقایش مشغول چه کاری است . اما مارسل حس میکند که کاری در
میان است . چند بار از او پرسیده بود ولی شوهرش هر بار از دادن
جواب صریح خودداری میکرد و با او شوخی مینمود . مارسل خلاف
اینرا انتظار داشت . از خود میپرسید آیا او تا بحال کارهای خود
را بمن نگفته است ؟ و آیا کارهایی که تا بحال بمن محول شده بخوبی
انجام نداده ام ؟ امروز که برای اولین مرتبه از کار شوهرش اطلاعی
ندارد او هم بخانه بر نمی گردد .

چه اتفاقی برای او رخ داده است ؟ مارسل را ترس و اندوه
فراوانی فرا گرفته است . یکی از روزها با اتفاق شوهرش بیرون
رفت ، شوهرش در چند متر از او تمام گلوادهای رولورس را بسینه یاک
افسر آلمانی خالی کرد . مارسل در آن روز نترسید ولی از روزه توحش
بود ، زیرا همسرش جریان کاش را با او نگفته بود و او بی اطلاع

بود. مارسل در این لحظه تاسرحد يك زن معمولی و ترسو تنزل کرده است. چطور مانند يك زن معمولی! زنهای معمولی اگر شوهرشان کمی دیربیايد، بخانه همسايه ميروند و قضيه را با او در ميان ميگذارند، بهمه جاتلفن ميکنند، بمحل کارويا منزل دوستان شوهرشان ميروند، پليس را خبر ميکنند و خلاصه يك چهارم از خيابان محل سکونتشان را از جريان کار مطلع ميسازند. ولی مارسل نمیتواند چنين کارهائی بکند، موقعيت او مانند سربازی است که در سنگر بجای مانده، او محکوم است در اينجا به نشيند و با افکار شکنجه دهنده خود در انتظار باشد. او فکر ميکند اگر شوهرش يکساعت ديگر نيايد قطعاً سانهائی روی داده و شايد اصولاً بعدها هم نتواند بفهمد چه اتفاقي برای او روی داده است.

دقايق ميگذرند وزن كوچك اندام در آشپزخانه نشسته، دو بشقات برابر خود گذارده و انتظار می کشد.

فا گهان صدای پائی در پله های خانه بگوش ميرسد. صدای کليد که در سوراخ کليد ميچرخد شنیده ميشود: وقتی مارسل همسرش را می بيند تقريباً چيزی نمانده که قلبش از کار بيفتد. راي موند آمده است.

مارسل از جای می جهد، دست بگردن راي موند می اندازد و بی اختيار شروع بگریه می کند.

راي موند می گوید: چه خبر است؟ او را محکم نگاه مي دارد و چهره او را می بوسد: بگو آخر چه اتفاقي افتاده؟
— من ترسيده ام.

— از چه ترسيده ای؟

— گمان کردم ترا توقيف کرده اند.

— در اين هفته اين دومين باری است که تصور می کنند من دستگير شده ام. می بينی که حال من خوب است. از بچه اطلاعی بدست آورده ای؟

— پنجشنبه آينده مادرت او را بپارك خواهد آورد.

— بسيار خوب، بايد کارهايم را طوري ترتيب دهم که بتوانم

در این روز ناآجا بروم واورا ببینم.

— حالا کجا میروی ؟

رایموند اریله‌ها پائین می‌رود و دو چرخه خود را روی شانه‌ها می‌گذارد و بالا می‌آورد .

— دو چرخه را آوردم .

چهره زن از شادی می‌درخشد .

می‌پرسد : کار تمام شد ؟

— خیر، باید تمام شود .

— کی؟

— فردا

— چه کاریست ؟

— بزودی خواهی فهمید .

او این دفعه با اندازه کافی رنج دیده است و از این جهت بلافاصله می‌گوید :

— که اینطور است! ما زن‌ها برای این خوب هستیم که بنشینیم، انتظار بکشیم و گریه کنیم! گوش کن، کارهایی هست که بمن مربوط نیست ولی کارهایی را که باهم انجام داده‌ایم من حق دارم در آنها دخالت داشته باشم. اگر تو می‌خواهی بکاری اقدام کنی من نمیتوانم در خانه بنشینم و انتظار ترا بکشم . یکبار دیگر ...

— فردا ساعت هشت باید در انتظار من باشی. من يك بسته كوچك محتوی مهمات بمو خواهم داد و تو باید آنرا بلافاصله مخفی کنی .

— در کجا؟

— در همانجائیکه فقط ما دونفر میدانیم .

— تا کی باید انتظار ترا بکشم؟

— در کافه پورت در اورلئان. حالا راضی هستی؟

— بله بگذار ترا ببوسم.

وقتی که رایموند همسرش را دید میشل برای رفتن به خانه

حرکت میکرد. او شتاب میکرد زیرا میبایستی نیمساعت قبل در خانه بوده باشد. تهیه مقدمات حرکت بسنت آسیس بیش از آنچه آنها حدس می زدند بطول انجامیده بود، آنها باید هر کدام يك دوچرخه تهیه کنند و او آخر شب آنها را بدست آورده بود وبعلاوه وسائل ماهی گیری لازم داشته و همچنین باید مهمات را آزمایش و آنها را قسمت و جزئیات کاری را که فردا باید عملی شود بررسی کنند. برای انجام این کارها اطلاعات و دوندگی هائی لازم بود. اضافه براین میشل باید دوچرخه و لوازمش را پیش یکی از رفقاییش بگذارد تا در موقع حرکت از آنجا برداشته و برود.

اکنون همه کارها درست شده بود و او بادلای آرام از پله های خانه بالا میرفت. فکر میکرد اگر ژولیت حدس بزند فردا چه کاری در پیش دارد چه خواهد شد! میشل همسرش را زیاد دوست دارد، او هیچگاه ترس و بیمی را که در اولین عملیات نظامی حس کرده بود فراموش نکرده است. میشل تابحال بهمسرش نگفته است که در عملیات نظامی شرکت میکند.

کار میشل - چون زنش از جریان کارهایش بی اطلاع است - کمی مشکل تر است زیرا او باید ناچار چنین وانمود کند که يك زندگی معمولی دارد و این کار بازندگی کسی که در گروه مبارزان مخفی پیکار میکند تباین زیاد دارد. و بهمین علت هنگامی که در این ساعت شب زن و کودکش را می بیند خیلی خوشحال میشود. درگیراگیر آن موقعیت پر آشوب خانه مرتب و تمیز وزندگی در آن خانه قانونی است که باو نیروی خلاق میبخشد. در اینوقت او مانند سربازی است که برای گذراندن مرخصی از جبهه جنگ بخانه باز می گردد. او نمی داند برای این تأخیر چه باید بهمسرش بگوید؟ همسرش چه خواهد گفت؟ ژولیت امروز صبح از او خواهش کرده بود که سروقت بخانه باز گردد. قطعاً امروز کباب خرگوش و سیب زمینی نمک سود داشتند که او اصرار کرده بود. زیرا ژولیت این غذا را خوب می پزد و میشل هم آنها را دوست دارد.

او فکر میکند وقتی که در را باز کنم ژولیت مرا باخوشروئی

خواهد پذیرفت .

وقتی می‌خواهد وارد اطاق غذاخوری بشود کفش خود را در آستانه در پاك میکند، همسرش با این جملات او را می‌پذیرد:
— برای من هیچ فرقی ندارد ولی من این کار را شایسته تو نمیدانم.

— پدر!!

در این وقت «پرو» کودک پنجساله باخواهر سه ساله‌اش «لیلی» جلو می‌دوند. میشل آنها را در آغوش می‌گیرد و بعد روی دست بلند میکند: ژولیت بی آنکه همسرش را ببوسد باچهره درهم کشیده به آشپزخانه میرود. در حالیکه هنوز اوقاتش تلخ است سوپ پربخار و گرمی را روی میز قرار می‌دهد و میگوید:

— این دیگر بدبختی بزرگی است! وقتی که من چیز خوبی می‌پزم تو سروقت در اینجا نیستی. گمان میکنم در چند روز اخیر این کار عادت تو شده است .

— امروز می‌خواستم یکی از رفقایم را ببینم...

— آه می‌دانم همیشه بسراغ آن دوست می‌روی! زن تو مهم

نیست ؟

— چطور چنین حرفی را می‌زنی؟

— حالا سیب زمینی‌ها می‌سوزد. خرگوش سرخ شده.

— لازم نیست برای غذا دلواپس بشوی. من مطمئن هستم

همه چیز تو خوب است.

— این کارهای تو واقعاً لازم نیست.

ژولیت بچه‌ها را از روی میز پائین می‌آورد. میشل می‌نشیند

و شروع به خوردن غذا میکند .

— سوپی که تو درست کرده‌ای خیلی عالی است!

لیلی باپیش‌بند خود روی میز نشسته و باقاشق به ته بشقاب

سوپ می‌زند، مادرش بی تابانه می‌گوید :

— لیلی سوپ را بخور. سرد میشود، و سپس بپس‌پس می‌گوید:

«پرو مواظب گیلست باش ، آنها می‌اندازی» ژولیت با آشپزخانه

میرود و کباب خر گوش را می آورد.
لیلی کوچک روی میز می زند و صدا میکند، ماما من يك ماهیچه سی خواهم .

— اول باید سوپ را بخوری، پیرو باز هم میگویم مواظب گیلاست باش .

— لیلی مجدداً میگوید: من دیگر سوپ نمیخورم.
پدرش در حالی که در ظرف کباب تکه گوشتی را جستجو میکند می گوید: صبر کن الان بتو میدهم.
— تو نمیتوانی با آنها بگوئی اول سوپشان را بخورند؟ آنها اصلاً لب نزدند .

— میبینی که میل ندارند.
— البته آنها میدانند که تو آنها را حمایت میکنی. پیرو، برای آخرین بار میگویم مواظب گیلاست باش. دیگر بتو نخواهم گفت.
پیروی کوچک چنان بشقاب خود را نگاهداشته است که از ترس انداختن آن خود را بگیلاس میزند و آنها را پائین می اندازد.
مادرش با شتاب بلند میشود و می گوید : وقتی که می آمدم میدانستم وبعد بامشت بسراو میزند و با شیز خانه میرود تا دستمالی برای پاک کردن آنجا بیاورد.

پیرو شروع بگریه میکند . لیلی گوشت خود را محکم با دستهایش چسبیده و در موقع خوردن آن تمام صورت خود را چرب کرده است.

میشل برای اینکه پسرش را آرام کند او را میبوسد.
— گریه نکن کوچولو، عیبی ندارد.

مادرش میگوید: همین است، بجای اینکه او را بترسانی تحریک میکنی که مجدداً شروع کند. تو تمام روز اینجا نیستی و کاری میکنی که آنها هر چه میخواهند بکنند .

دختر کوچک میشل دوباره خواهش میکند، پدر يك ماهیچه دیگر بمن بده .

میشل چنان بیچه هایش مشغول است که فراموش میکند

غذای خود را بخورد و نگذارد سرد شود : میشل خوشبخت و خوشحال است و بانکاهای پر حرارتی زن و فرزندانش را نگاه می‌کند .

در این بین زولیت کمی آرام شده است و شانه‌هایش را می‌جنباند و می‌پرسد: چرا اینطور مرا نگاه میکنی؟ اگر شخص دیگری اینجا بود تصور میکرد مرا تا بحال ندیده‌ای.

میشل برخلاف میل خود باید در این دقیقه بفکر فردا باشد. بخطری بیندیشد که ممکن است برای همیشه او را از دیدار این سه دلبندش جدا سازد.

پاسخ می‌دهد: من زیبایی تو نگاه میکنم .
همسرش در حالی که تبسم میکند صندلی خود را باو نزدیک میکند و می‌گوید: عجب جانوری هستی.





- خوب ، ماهیگیران چه میل دارند؟
- چهارکنیاك .
- ما امروز اجازه نداریم مشروب بکسی بدهیم .
- آه ، ما تنها مشتری شما هستیم .
- بسیار خوب ، من آنرا در فنجان خواهم آورد ولی شما باید به انتهای سالن بروید و آنجا بنشینید .
- ما میخواهیم اینجا به نشینیم دوچرخه هایمان را که بیرون گذاشته ایم مواظبت کنیم .
- آها ، حق دارید ، در این روزها ممکن است آنها را بدزدند .
- این موضوع برای ما اتفاق افتاده است .
- خوب پس ، همین جا کناری بنشینید .
- متشکریم .
- رایموند، آرماند، ویکتور و میشل در حالیکه مقداری لوازم
وسب و چوب ماهی گیری با خود دارند در کافه ای نزدیک ایستگاه
راه آهن لیون نشسته اند .
- صاحب کافه که شخص چاق و خوش روئی است می پرسد :
- کجا میخواهید ماهی بگیرید ؟
- رایموند جواب میدهد : از اینجا چندان دور نیست .

- درمارن یاسن ؟

- درمارن .

- با چه ؟

رایموندد در اینجا پریشان میشود . ولی ویکتور باینکار بهتر آشناست و مانند ماهی گیر ماهری رشته سخن را بدست میگیرد :

- ما تخم و کرم با خود برداشته ایم .

ماهی گیر پاسخ میدهد : با تخم دیگر نمیشود ماهی گرفت زیرا بهتر است با کرم چنگک بیاندازید .

- ماهم همین فکر را کرده ایم .

- باید کوشش کنید يك شیر ماهی بگیرید . تصور میکنم بتوانید اینکار را بکنید . سه شنبه ها منم بماهیگیری میروم و در این روز کافه من بسته است . هفته اخیر من يك شیر ماهی گرفتم كه يك كيلوونیم وزن داشت . من گندم پخته بجای تخم با خود داشتم . . .

بنظر میرسد صاحب کافه نمیخواهد صحبت خود را تمام کند . ولی بر حسب اتفاق در این وقت يك شوfer با اتفاق دونفر وارد میشوند پهلوی بوفه می نشینند و با صدای بلند با صاحب کافه شوخی میکنند ولی اصلا متوجه ماهیگیران نیستند ، آن ها از موقعیت استفاده میکنند و یکبار دیگر مطالب خود را تکرار میکنند تا فراموش نشود.

رایموندد با صدای آهسته می پرسد : کوزه هایتان را با خود دارید ؟

- بله .

- مواد منفجره را در دسته چرخ ها مخفی کرده اید ؟

- همه چیز منظم است .

- فقط ژگن لعنتی هنوز نیامده . معلوم نیست کجارفته است ؟

- ویکتور پیشنهاد میکند : چاره ای نیست جز آنكه بدون

او حرکت کنیم .

- غیر ممکن است . فتیله ها پیش اوست .

در همین وقت زگن وارد کافه میشود . او چکمه بلندی پا کرده و يك شلوار کلفت کهنه و يك جلیقه چرمی بتن دارد و کلاه بزرگی هم بسر گذاشته است .

ویکتور با خوشحالی میگوید . تاتار دارد میآید : زگن بیش از اندازه بار با خود دارد و از دور مانند يك مینیاتورو یا قهرمانان کتابهای آلفونس دوده بنظر میرسد . سبد بزرگی حمایل کرده است . از شانههایش پارچه بلندی آویزان است که تقریباً روی زمین کشیده میشود و چوب ماهی گیری خود را در آن جای داده است . يك تور بزرگ هم با خود برداشته است . رفقاییش نمیتوانند از نخنده خودداری کنند .

رایموند از او میپرسد . تو با اینهمه لوازم چه میخواهی بکنی ؟ شاید میخواهی سك ماهی شکار کنی ؟

زگن با اوقات تلخ میگوید : همینطور است باید يك چیز را بشما بگویم ، فتیله ها در قسمت پائین سبد جای دارد و بقیه چیزها را همانطور که تو گفتی مخفی کرده ام .

هر پنج نفر و سائل ماهیگیری خود را بر میدارند و بر میگردند پهلوی دو چرخه هایشان . از صاحب کافه خدا حافظی میکنند : - او برسم معمول میگوید : امید است موفق باشید . میخواهند کافه را ترك کنند .

صاحب کافه در موقع خدا حافظی میگوید : امیدوارم همیشه خوش باشید .

ده دقیقه بعد آنها از جنگل ونسن حرکت میکنند . در گوشه خلوتی میایستند و رایموند بر فقایش دستور میدهد :

— هنگامیکه از جنگل بیرون آمدیم در کنار پل شارنتون و آلفورویل به خیابان اصلی میرسیم که بسوی کوربیل میرود . از میان در اوایل خواهیم گذشت . پس از اینکه از ویلنسون ژرژ گذشتیم باید بطرف راست برویم . آرماند راه را میشناسد و جلوتر از ما خواهد رفت پس از او میشل و بعد زگن که بیش از همه بار با خود دارد حرکت میکنند ، من هم بدنبال ویکتور خواهم آمد . اگر

اتفاقی افتاد چنین وانمود میکنیم که اصولاً یکدیگر را نمی‌شناسیم.
اکنون ساعت هشت و نیم است وقت ملاقات پس از ساعت ۱۱ است.
هر که زودتر رسید باید منتظر دیگران بشود . .
... کجا ؟

— وقتیکه وارد شهر شدید . طرف راست در اولین کافه .

ساعت يك بعد از ظهر است و هر پنج نفر در انتهای سالن
مهمانخانه‌ای واقع در کوربیل غذا می‌خورند . صرف غذا باعث
خوشحالی آنهاست . پیش از اینکه این پنج نفر برای انجام کار
خطرناك بروند بین خود محبت شدیدی را حس میکنند که تا بحال
حس نکرده‌اند .

رایموند می‌پرسد: باز هم گرسنه‌اید ؟

ژگن جواب میدهد: من میل دارم باز هم يك ظرف کباب
بخورم .

— رفقای عزیز ، از این موقعیت استفاده کنید ، همیشه
امروز نیست .

میشل می‌گوید : من تا بحال چند بار آزمایش کرده‌ام که يك
غذای حسابی انسان را در فکر و عمل راسخ میکند .

— ما هم سر باز هستیم .

— متأسفانه هر روز نمیتوانیم چنین غذائی بخوریم .

رایموند می‌گوید: عجله کنید وقت گذشت .

— نمیتوانیم يك فنجان قهوه بخوریم ؟

— اگر بخواهید ممکن است . اعتبار من هنوز تمام نشده

و از این گذشته باید صورت حساب خرید لوازم ماهیگیری را هم
به من بدهید .

ژگن می‌گوید : کار من سراسر است ، من این لوازم را

از عموم قرض کرده‌ام .

— بتو قرض داده ؟

— من اصولاً از او نخواستم . اگر او متوجه شود که من

چوب ماهی گیریش را برداشته‌ام کاملاً اوقاتش تلخ خواهد شد .
- اگر اینطورست باید يك چوب نو برایش بخریم .
صرف غذا تمام میشود و رایموند دستور میدهد قهوه
بیاورند . باشتاب گیلان لیکور را که با قهوه آورده‌اند در فنجان
خود خالی میکنند .

میشل میگوید : تو نمیدانی چطور باید قهوه را خورد .
- چرا نمیدانم ؟

- باید آن را سه مرحله خورد : اولاً باید جرعه‌های خیلی
قهوه را بخوری یعنی تا نصف فنجان را ، ثانیاً باید يك سوم کنیاك را
در قهوه خالی کنی ، آنوقت قهوه الكل دار میشود . و بعد باید آن را
آهسته بخوری تا لذت ببری . ثالثاً باید كنیاك را در باقیمانده قهوه
گرم بریزی . این کار دیگر برای تسهیل عمل گوارش است و بعد
از اینکارها حظ میکنی .

- نظر تو چیست ؟

- می گویم که این کار شرط مسلم برای ارضاء خاطرست که
با هم هماهنگی دارند و هر بار موجب یکنوع رضایت میشود .
ویکتور تأیید می کند : راستی که این طرز خوردن مسخره
است ! افسوس که من قهوه ام تمام شده . چطور است يك فنجان
دیگر بخوریم ؟

رایموند می گوید : کافی است و در این حال نگاه تند و ترس
آوری بصورت حسابی که پیش خدمت برایش آورده است می اندازد ؛
هفته صد و بیست فرانك شده .

ویکتور اضافه میکند . با پول چائی و انعام هشتصد فرانك
میشود .

رایموند تکرار میکند : هشتصد فرانك !

ژگن متفکرانه میگوید : قضیه سنت آسیس برای ما گرانتر
تمام خواهد شد !

رفقا بمقصد نزدیک میشوند .

ویکتور آنها را بجاده باریکی که بطرف دستگاه فرستاده
می رود هدایت میکند . پس از گذشتن از کوربیل آنها این مسافت
را با سرعت زیادی پیموده اند . و حالا می توانند کمی آهسته تر بروند .
ژگن در حالیکه نفسش بند آمده است صدا می زند : کار ما کاملاً مانند
يك مسابقه دوچرخه سواری است .

ویکتور با خوشحالی میگوید : مشروب خوردن ما با چوبهای
ماهگیری بسیار خوب بود . در خیابان اصلی دو نگهبان را می بینید ؟
وقتیکه از برابر آنها می گذشتیم آنها قهقهه می زدند .

آرماند جواب میدهد : بله ، آنها را دیدم . ولی اگر حالا
آنها ما را در این جنگل به بینند خواهند پرسید اینجا چه میکنیم .
ما از روی سن گذشته ایم .

ژگن میگوید : اینطور نیست . این رود از قسمت جنوبی
استاسیون می گذرد . هنوز هم میتوانیم بگوئیم که راه را اشتباه آمده ایم .
رایموند سؤال می کند : دفعه قبل شما چرخها را کجا گذاشتید ؟
— باید در همین حوالی باشد .

— من پیشنهاد می کنم باز هم حرکت کنیم تا هر چه ممکن
است به برجها نزدیک شویم .

جاده پیچ کوچکی می خورد و بعد منقسم میشود . آنها اکنون
دور استاسیون گشته اند و باید بطرف مشرق بروند .

رایموند دستور میدهد : اینجا باید پیاده بشویم .

هر پنج نفر از چرخها پائین می آیند . در آن حوالی هیچکس
دیده نمیشود . چرخها را بدست می گیرند و آهسته وارد جنگل
میشوند . پس از اینکه کمی از جاده دور شدند رایموند پیشنهاد
میکند : اینجا بایستید .

— ژگن سؤال میکند : اینجا میشود سیگار کشید ؟

— خیر ، از اینجا به بعد هیچکس حق ندارد سیگار بکشد .

— اینکار خطرناک نیست . مواد منفجره تا در مجاورت آتش
نباشد منفجر نمیشود .

— صحیح است ولی بهتر است احتیاط را از دست ندهیم .

عزیزم توهم مانند دیگران رفتار کن .
- بسیار خوب .

- اکنون باید از انجام کار خود صحبت کنیم . من برای کسب
اطلاعات باویکتور میروم . شما بارهای خود را زمین بگذارید و
مهمات و چرخها را در بیشه‌ای پنهان کنید . در همین جا انتظار ما
را بکشید .

- باید مهمات را در بیاوریم ؟
- خیر . البته آلمانیها باینجا نخواهند آمد . اگر شخص
عادی از اینجا عبور کرد طوری وانمود کنید که مشغول پیدا کردن
قارچ هستید .

رایموند وویکتور از راه باریکی میگذرند و به نرده‌هایی
میرسند که با سیم‌های خاردار محکم شده است . رایموند میپرسد:
آن جاده پیچ‌دار کجاست ؟

- تصور می‌کنم کمی دورتر از اینجا باشد .
- بسیار خوب باید بآنجا برویم .
پس از چند دقیقه بآن نقطه میرسند . در آنجا يك اعلان
آلمانی آویزان است وزیرمتن آلمانی ترجمه فرانسۀ آن چنین نوشته
شده است : عبور اکیدا ممنوع ، خطر مرگ .

رایموند میپرسد : فکر میکنی همین‌جا باشد ؟
- بله باید بانتهای اولین ردیف برجها برویم .
- بآنجا میرویم :

خود را بروی سینه می‌اندازند و بازحمت فراوان از لای
سیم‌های خاردار میگذرند ، درختان جنگل در این ناحیه هرس
شده است و در محوطه نسبتۀ وسیعی درخت بزرگی دیده نمیشود .
سرشاخه درختان را نیمداخته‌اند و طوری است که انسان میتواند
خود را مخفی کند . با احتیاط پیش میروند . برابر آنها يك ردیف
درخت قرار دارد و پشت سر آنها برجها سر برافراشته‌اند . تصور
میکنند که برجها از آنها خیلی دورند . در این لحظه رایموند و
ویکتور متوقف میشوند . بفاصله چند متری آنها صدائی شنیده

می‌شود . نگهبانان هستند .

رایموند میگوید : هیچ حرکت نکن!
از میان درختان بسختی میتوانند دوانیفورم تیره رنگ را
تشخیص دهند .

— گذشتند ، میتوانیم پیش برویم .
جاده‌ای که نگهبانان در آن پاس میدهند جلوی آنها قرار
دارد .

ناگهان این صدا بگوش میرسد ! «Heil Hitler»
ویکتور میگوید : گشتی‌ها بهم رسیدند . بزودی دسته دیگر
گشتیها از اینجا خواهند گذشت .
— کمی عقب برویم .

بزودی دوسرباز نمایان میشوند که برخلاف جهت اولیها
در حرکتند .

رایموند میگوید : گشتی‌ها دقیقاً ساعت دو و پنج دقیقه بهم
رسیده‌اند . این لحظه وقتی است که ما باید از این راه بگذریم .
بطرف پیچ جاده میروند و خود را تا حد امکان بجاده نزدیک میکنند .
— می‌بینی ، همانطور است که من حدس زدم . در اینجا
هیچکس نمیتواند مارا به بیند . از اینجا باید بگذریم .

از خط سیر نگهبان‌ها میگذرند و خود را به بیشه‌ای می‌رسانند
و در اینجا در حفاظ غلف‌های بلند و درختان جوان میتوانند
کمی پیش بروند .

رایموند میگوید : بسیار خوب موقعیتی است ! اینجا جنگلی
است که انسان میتواند بدون ترس و هراس در آن گردش کند . اکنون
میتوانیم باز گردیم زیرا باندازه کافی مطلع شدیم .

از آنجا برمیگردند ، از جاده میگذرند و پس از چند دقیقه
بر فقایشان میرسند .

رایموند دستور میدهد ؛ باید عجله کرد اگر حرف شما صحت
داشته باشد و گشتی‌ها یک ربع بیک ربع یکدیگر را می‌بینند ؛ باید ساعت

- دو وبیست دقیقه بتوانیم از آنجا عبور کنیم .
- مهمات را باید باخود برداریم ؟
 - البته باید آنرا برداشت .
 - دو چرخه ها را چه باید کرد؟
 - چرخه ها را هم باید برداشت .
 - آنها را کجا خواهیم گذاشت ؟
 - جایی را پیدا کرده ایم که هیچکس آنها را پیدا نخواهد کرد .
 - کجاست ؟
 - نزدیک خط سیرنگه ها نه است .

— رفقا رسیده‌ایم .

به راهنمایی رایموند هر پنج نفر با دو چرخه‌ها و تمام لوازم ماهیگیری از منطقه ممنوع ورود گذشته‌اند . حالا در کنار جاده باریکی هستند که محافظت میشود ، در انتظارند تا گشتی‌ها بروند و سپس بیصدا از آنجا بگذرند . بفاصله سی متر از آنجا در میان بوته‌های سرخس و شاتوت‌های صحرایی دراز می‌کشند .

رایموند دستور میدهد : هر کس رو لور و دشنه‌اش را بدست گیرد ! مهمات را در بیاورید .

مهمات را از بسته‌ها در می‌آورند و در همان حال هر کس هر چه بدستش می‌رسد می‌شمرد : ۱۶ بسته مواد منفجره ، ۸ بسته باروت ، ۱۲ کیسول آتش زا ، ۲۰ متر فتیله ، ۸ قرقره نوار اطمینان .

ژگن میگوید . این را هم من با خود آورده‌ام و از کوله پشتی خود يك بمب آتش زا که پس از شش ساعت منفجر میشود بیرون می‌آورد .

رایموند آنرا گرفته و در جیب خود پنهان میکند و بعد میگوید : « حالا توجه کنید ؛ میشل در اینجا میماند تا چرخه‌ها را مواظبت کنند و ما چهار نفر بدو دسته تقسیم میشویم . آرماند و ژگن بطرف برج دست راست که در شمال قرار دارد میروند و ویکتور و

من هم بسوی برج جنوبی. باید سیصد یا چهار صد متر با برچی که در برابرمان قرار دارد فاصله داشته باشیم. این مساحت تقریباً بیست دقیقه طول میکشد و بیست دقیقه هم برای بازگشت لازم است. قبل از ساعت چهار باید همگی بازگشته باشیم ولی این امکان وجود دارد که هر لحظه واقعه غیر منتظری روی دهد.

میشل میگوید: من بیشتر میل دارم با شما بیایم.
- غیر ممکن است یکنفر باید اینجا بماند. اگر تا ساعت ۵ ما را ندیدی یقین بدان که دستگیر شده ایم. ولی این اتفاق نخواهد افتاد.

- اگر آلمانیها اینجا بیایند من چه باید بکنم.
- اینجا نخواهند آمد.

- آرماند میپرسد: چه چیزهایی با خود برداریم؟
- نصف موادی که اینجا است با خود بردارید و بقیه را ما میبریم. از همه مهم تر اینکه فراموش نکنید پلاستیک را دقیقاً در جای مورد نظر قرار دهید، یک کپسول آتش زا در آن بگذارید و سپس آنرا به فتیله متصل کنید. برای هر برج باید دو بسته مصرف کرد. این کار مطمئن ترست.
- بله اینکار را خواهیم کرد.

- کاملاً مواظب مهمات باشید زیرا بقدر لازم با خود آورديم و از همه مهمتر این که باید در شمع های آتش زننده خیلی صرفه جوئی کنید. اینها بسیار قیمتی است یکی دوتای آنها را بر گردانید، این کار را بکنید. ضمناً می توانید چند بسته را با یک شمع متصل کنید. بشما نشان دادم که چطور باید این کار را کرد.
- فهمیده ایم.

- سیمهای آهنی راجه کار باید کرد؟

- وقتی که بآنجا رسیدیم در این باره فکر خواهیم کرد.
شاید لازم نشود آنها را منفجر کنیم و اگر انفجار آنها ضروری بود می توانید کمی از بارو تهای برج را بردارید و مصرف کنید.
هر دسته مهماتش را بر میدارد و برای رفتن آماده میشود.

- رایموند می گوید: صبر کنید! اگر یکی از مادر بین راه دستگیر شدیم نباید اسلحه گرم استعمال کنیم.
- چرا؟

- زیرا باین وسیله آلمانی ها خبردار میشوند و پشت سر آن دیگران هم دستگیر میشوند.
- پس در این صورت چه باید کرد؟

- اگر کسی متوجه شما شد باید کاری کنید که آنها پیش بیایند. البته نباید بدون مقاومت کشته شوید. باید کوشش کنید که شاید بوسیله اسلحه سرد دشمن را از پا در آورید. این موضوع از جدی ترین دستورات است. شما دشمنهائی دارید که در صورت استعمال بلافاصله هلاک میکنند. از این وسیله استفاده کامل کنید. میشل توهم این موضوع را فراموش نکن.

هر چهار نفر حس کردند که رنگهایشان پریده است ولی هیچکدام چیزی نگفتند.

زایموند با آرامی رفقاییش را نگاه میکند. شاید آنها نمیدانند که رایموند در این لحظه نیروی لازم را از آنها کسب میکند و سیمای حقیقی يك رهبر را در برابرشان جلوه گرمی سازد.
میکوید: رفقا به پیش! فراموش نکنید که مبارزان گروه-های آزاد و پارتیزانهای فرانسه هستید!

رایموند و ویکتور چند شاخه را پس میزنند و وارد انبوه درختان جنگل میشوند.

ناگهان رایموند میگوید: حرکت نکن.

هر دو می ایستند و با دقت مواظبند. رایموند که جلو رفته است دشنه خود را بدست میگیرد و پس از اینکه لحظه ای صبر میکند میگوید: این صدای خش خش مال خودماست. صدای تراشه های زیر پای ما است.

اکنون آنها میتوانند از این نقطه، از میان برگها و علفهای بلند برجها را ببینند. انسان تصور میکند که اولین برج بفاصله

يك متریش قرار دارد. هر دو حرکت کرده و از روی برگهای خشك
براه خود ادامه میدهند. درختان اطراف پیوسته کمتر میشوند.
از بیشه‌ای ناگهان خرگوشی بیرون میجهد و سرعت فرار میکند.
هر دو می‌لرزند. پس از این هیجان ناگهانی رایموند با احتیاط
می‌ایستد و بر فیکش علامت میدهد نزدیک بیاید. بعد بایک علامت
سریع دست باو میفهماند خم شود. ویکتور خم میشود و پیش او
می‌آید. برجها جلوی آنها قرار دارند و با بوته‌ها احاطه شده‌اند.
رایموند زیر لب آهسته میگوید: متوجه باش که بوته‌های
سرخس تکان نخورد.

سینه مال قریب بیست متر پیش میروند. بنظر میرسد که
برجها پیوسته در فاصله ثابتی با آنها قرار دارند.
ویکتور آهسته میگوید: قطعاً ما از جاده پرت شده‌ایم.
رایموند بی آنکه با جواب دهد بطرف چپ میچرخد و کمی
به پیش می‌خزد. سرش را بلند میکند و بی حرکت متوقف میشود.
ویکتور باز حمت فراوان خود را باو می‌رساند.
میگوید: آه لعنتی!

جلوی آنها دشت وسیعی دامن گسترده که مانند يك فرودگاه
است. در میان علفزار خالی از درخت، دور و نزدیک کا کل بوته‌های
وحشی و سبزمیدرخشد. بنظر میرسد که این دشت نیم کیلومتر عرض
دارد و بی اندازه طویل است. آنها اکنون در جنوب شرقی گوشه
مشجری قرار دارند که این قسمت از علفزار را احاطه کرده است.
بنظر میرسد که برجها سیصد یا چهار صد متر از یکدیگر
فاصله دارند ولی اکنون فاصله آنها با قسمت مشجر چندان زیاد نیست.
برجها روی پایه‌های بتونی قرار دارند و با سیمهای حایل
محکم شده‌اند. قطر این سیمها تقریباً با اندازه آهنهایی است که
در ساختمان پایه بتونی بکار رفته است.

رایموند با اوقات تلخ میگوید: توجه کن، هر گوشه از
برج با هفت سیم که هر کدام با سه پایه بتونی مربوط است محکم
شده یعنی هر برج بیست و هشت طناب حایل و دوازده پایه بتونی دارد

و همه اینها بر روی سطح زمینی قرار دارد که کاملاً خالی از حفاظ است. آنها تصور میکردند که این بوته‌ها تا پای برجها ادامه دارد در صورتی که برعکس است. آلمانها اطراف برجها را از بوته‌ها خالی کرده‌اند تا بهتر بتوانند آنها را محافظت کنند. و از طرف دیگر آنها حساب نمیکردند که در آنجا آنقدر سیمهای آهنی وجود دارد. و یکتور مجدداً میگوید: لعنتی!

جریان خوبی نیست. اولین برج اکنون در برابر آنهاست. آخرین برج از اولین ردیف تقریباً در صدمتری آنها واقع است. کسی آنجا دیده نمیشود که آنها را محافظت کند. ولی دریای اولین برج يك نگهبان ایستاده است. این موضوع هم در نقشه‌های آنها پیش‌بینی نشده است. کمی دورتر از آنها، در همان طرف علفزار دومین ردیف برجها قرار دارد و بهمان ترتیب محافظت میشود. آرماند وژگن هم در چنین موقعیتی هستند.

رایموند میپرسد: خیابان اصلی کجاست؟

— باید بین دومین و سومین برج باشد. اگر کمی پیش برویم قطعاً آنها خواهیم دید.

رایموند که مجدداً در اندیشه فرو رفته است میگوید: یکبار دیگر خلاصه کنیم. من متوجه دو موضوع شده‌ام که برای ماحائز اهمیت است اولاً دو برجی که در انتهای هر ردیف قرار دارند و ما می‌خواهیم آنها را منفجر کنیم تحت مراقبت نیستند. دوم اینکه این پایه‌های بتونی میتوانند تا حدی پناه ما باشند. و از طرف دیگر این چیزها برابر ماست: يك محوطه وسیع بدون حفاظ، و نگهبان‌هایی که ما اصولاً بفکر آنها نبوده‌ایم. ما نمیتوانیم همه طرف برویم، اگر دویا سه سیم را منفجر کنیم شاید کافی باشد که برج واژگون شود. البته مسلم است که باید پایه برج را هم منفجر کرد. و یکتور جواب میدهد: این کار آسانی نیست.

رایموند سرش را می‌خاراند. اینکار و علامت اینست که دقیقاً فکر میکنند و که اکنون خود را در برابر این مشکلات پیش‌بینی نشده میبینند کمی مردد است، بنظر میرسد آنها نتوانند بدون آنکه دیده

شوند خود را به برجهای منظور برسانند . نگهبانان قطعاً آنها را خواهند دید زیرا آنها پیوسته جای خود را تغییر میدهند . خیر نمیشود این کار را کرد .

اگر آنها نگهبانان را مورد حمله قرار بدهند چه میشود ؟ اصولاً چطور امکان دارد آهسته و بی صدا بآنها نزدیک شوند ؟ از آن گذشته اگر هم بتوان بآنها نزدیک شد سر بازانی که در خیابان اصلی هستند خواهند دید و در هر صورت اینکار به نتیجه نخواهد رسید . رایموند بطرف دیگر محوطه نگاه میکند در آنجا باید دسته دیگر مشغول باشند . در آنجا چیزی دیده نمیشود . مسلم آنست که رفقای آنها هم در برابر این مسأله قرار دارند و فکر میکنند .

او پیوسته در اندیشه است . ویکتور کنار اوست . چشمان او بعلامت سؤال به رایموند دوخته شده است و چیزی نمیکوید . آفتاب گرم بآنها می تابد .

نگهبانان کجا هستند . رایموند بهمه اطراف نگاه می کند ولی نگهبانی نمی بیند . ناگهان چیزی در آن نزدیکی میچنبد . نگهبان طوری در سایه برج قرار گرفته است که می تواند از آنجا آن محوطه را ببیند . اگر آفتاب بهمین ترتیب باقی میماند خوب بود ! ولی . . فکری بخاطرش میرسد .

ویکتور زیر لب میگوید : پس چه باید کرد ؟

رایموند جواب میدهد : تصور میکنم بتوانیم کاری بکنیم .

- نگهبان را چه میشود کرد ؟

- او اینجا را نمی بیند .

- آن دیگری که درست مقابل ما قرار دارد چطور ؟

- گمان میکنم او هم ما را نبیند . فاصله او تا اینجا زیاد است

و علاوه بر این آفتاب مانع میشود که اینطرف را ببیند .

- ولی اولی میتواند ما را به بیند !

- ما به پیش خواهیم خزید .

- اگر او روی خود را برگرداند قطعاً ما را خواهد دید .

- ما خود را با عاف می پیچیم .

- میدانم . .
 - ویکتور توجه کن : ما اکنون فقط صد متر با هدف فاصله داریم . اگر بترسیم نقشه مان بهدر رفته است . مراجعت بهمان اندازه سخت است که انجام این کار ، اگر تو می ترسی فتیله و کپسول های آتش را بمن بده من تنها میروم .
 - گمان میکنی با همه این حرفها اینکار خطرناک باشد؟
 رایموند جواب میدهد: نه ، و سپس آب دهان خود را قورت میدهد : اینجا بایست و در انتظار من باش .
 - برو من بدنبالت می آیم .



رایموند قدری علف می‌چیند و آن را بانخی محکم هیبنند و برای اینکه خود را مخفی کند علف‌ها را روی شانه و سینه خود قرار می‌دهد و با این حال روی زمین می‌خزد. در حالیکه به آرنج- هایش تکیه می‌کند با سینه روی علف‌های آب‌دار پیش می‌خزد. زانویش خراش بر می‌دارد و یک‌تور خود را به‌مین ترتیب پیچیده و بدنبال اوست. او مصمم است در هر صورت آنجا بماند.

اکنون دیگر امکان بازگشت وجود ندارد، باید در هر حال کار را بنتیجه رساند. خزیدن روی زمین باید بادقت انجام شود. در اینجا رایموند بدوران خدمت سربازی خود می‌اندیشد. آنها فرمانده‌ای داشتند که مرد نسبتاً پیری بود، او میل داشت این‌طور سربازان را اذیت کند. معتقد بود باید سربازان تامیدان ورزش روی زمین بخزند.

او در هر تمرین تذکر میداد: محکم بزمین بچسبید و پنهان شوید، از کوچکترین ناهمواریهای زمین استفاده کنید... در آنوقت سربازان این دستورات را مسخره می‌پنداشتند و هر وقت فرمانده پشت به سربازان می‌کرد شكك در می‌آوردند.

ولی این بار رایموند کسی را لازم نداشت تا از دستورات او پیروی کند. هنگامی که روی زمین می‌خزد زانوانش را می‌مالد.

چشمانش در جستجوی کوچکترین ناهمواریها و کوچکترین

امکانی است تا بتواند خود را — گواينکه يك دقيقه هم شده است — مخفی کند .

نگهبانی که دور از آنها ایستاده است هنوز هم پشتش بآنهاست. از آنجا میشود تنها قسمت بالای بدن او را دید.

رایموند شتاب دارد کار را با تمام برساند. بدون آنکه چشم از نگهبان برگردد بازانو قریب ده متر پیش میخزد و در این وقت نگهبان میجنبد . رایموند خود را در گودی زمین می اندازد و بی حرکت میماند .

ساعتی که بهیچ اوست ۵ دقیقه قبل از سه را نشان می دهد . بسیار طول کشیده! کمی تأمل میکند. نصف راه طی شده نگهبان هنوز در سایه برج جای خود ایستاده است. رایموند از يك لحظه تنفس استفاده میکند و به برج دیگر نگاه میکند. بنظر میرسد در میان آن محوطه چیزی میجنبد. باید رفقاییش باشند، ولی خیر. چیزی دیده نمی شود. او با اطمینان بخزیدن ادامه میدهد. قریب سی متر دیگر باقی است و بعد می تواند خود را پشت برج پنهان کنند.

ویکتور پشت او در حرکت است . بجای مطمئنی نزدیک میشوند . تنها يك كوشش دیگر لازم است تا او را دید نگهبان خارج شوند .

ناگهان رایموند خود را بروی زمین می اندازد و صورتش را بزمین می چسباند؛ مارا دید. باید مغز او را سوراخ کنیم. نگهبان می چرخد و بی حرکت می ایستد .

ویکتور با صدائی که طنین می اندازد میفرود، این خوك حالا تیر اندازی میکند.

در این لحظه رایموند كودك و زنش را در نظر مجسم میکند که شب هنگام بانتظار اویند، سپس مادر و پدرش، دوستان و همهٔ مراحل زندگی و همهٔ آن چیزهایی را در نظر مجسم میکند که بخاطر آنها زندگی میکند و همهٔ این مشقات را بخاطر آنها بر خود هموار مینماید. او اکنون برای همیشه از میان يك دسته انسان مبارز جدا خواهد شد، مغزش مانند تخم مرغی از هم خواهد پاشید. او نابود میشود و

دیگر صدائی نخواهد شنید، ولی آن ملخ، آن ملخی که برابر چشمانش قرارداد بزندگی ادامه خواهد داد

صدای خش خش بگوشش میرسد، صدای تیک تاک ساعتش. چند ثانیه از عمر او باقی است؛ مقداری از خاکهای زمین وارد دهان او شده است ولی با این حال حرکت نمی کند ...

در این موقع اگر بقیعت جان هم تمام شود انسان باید نگاه کند. حالا او برای مرگ آماده است. رایمونند آهسته سر خود را بلند میکند نگهبان هنوز هم بجانب آنها می نگرد. او باین طرف می آید .

-- و یکتور بگذار بیایند . خود را بخواب می زنیم . اگر تیراندازی نکرد و با ما کم فاصله داشت خود را بروی او می اندازیم میشنوی ؟

— بله .

نگهبان خم میشود و چیزی را از روی زمین برمیدارد . لحظه ای می گذرد و سپس بجای خود بازمی گردد. نگهبان آنها را ندیده است. چهره هردو نفر میدرخشد .

— چرا مجدداً خود را بنظر می اندازیم .

— اینجامطمئن است.

رایمونند بسوی رفیقش می چرخد ، چیزی نمانده و یکتور بپای برج برسد . با علف هائی که بخود پیچیده و با چهره خاك آلوده اش مانند بومیانی است که لباس جنك بتن کرده باشند .

پایه برج از بتون و مربع شکل است . سطح آن تقریباً چهار متر در پنج متر و ارتفاعش قریب ۴۰ سانتیمتر است . در وسط این پایه برج قرار گرفته و با صفحه های آهن محکم شده است . فاصله بین هریک از این صفحه ها تقریباً دو متر است ، در قسمت پائین برج میله های قطور و پیچ داری قرارداد که با هم ارتباط دارند. هردو نفر در قسمت شرقی برج خود را پنهان میکنند . اکنون نگهبان نمیتواند آنها را ببیند .

رایمونند میگوید : ساعت سه و دو دقیقه است. از جنگل

تا اینجا هفده دقیقه طول کشید، بسختی میتوان باور کرد! مسلم است که نگهبانان در ساعتهای معین عوص میشوند. بدترین موقع ساعت چهار است، باید تا آن ساعت کار را تمام کنیم و به جنگل برگردیم. میتوانیم این کار را بکنیم.

بمنمواد منفجره را از جیب بیرون می آورد: ۸ بسته پلاستیک، ۴ شمع آتش زننده، ۶ کیسه سول آتشزا و بالاخره فتیله و نوار اطمینان. با احتیاط آنها را روی زمین قرار میدهند. رایموند بیدرنک شروع به خمیر کردن پلاستیک میکند.

۱ ویکتور میپرسد: من چه باید بکنم؟
- دوبسته مواد منفجره را برای انفجار سیمها کنار بگذار و بعد از پلاستیکی که باقیمانده چهار گلوله درست کن، من از نزدیک خواهم دید که چطور باید کار را شروع کنیم.

رایموند بلافاصله شروع بکار میکند. خود را روی پایه برج میاندازد و آهن ها را نگاه میکند. آهنهای پایه برج زاویه دار هستند، بدین ترتیب باید ماده منفجره را در داخل این زوایا گذاشت. بطرف رفیقش میخزد و میگوید: من فکری کرده ام.

- چه فکری؟
- همه را بایک شمع روشن خواهیم کرد. چهار فتیله را حاضر و همه را با یک شمع محکم کرده و بعد من فتیله را بیای برج متصل میکنم. حالا مواد منفجره را در آنجا قرار میدهم.
ویکتور میگوید: صبر کن، فکری بخاطر من رسید.
- بگو چیست؟ ولی زود باش.

- میتوانیم دوبسته را روی زمین و دوبسته دیگر آنرا بالا قرار بدهیم تا برج در اثر تکان و از گون شود.

- فکر خوبی است ولی انجام آن سخت است. مواظب نگهبان باش من اینکار را می کنم.

هر دو در حال سکوت بکار مشغولند. رایموند خود را بیای برج رسانده است. ویکتور بهر سؤال او پاسخ میدهد و مرتب از ازم مورد احتیاج را باو میرساند.

هر لحظه گرانبهاست . در این موقع آنها هیچ فکر دیگری ندارند . اگر نگهبان سرخود را برگرداند و اگر این لکه‌خاکستری رنگ میان برج توجه او را جلب کند کار تمام است .

رایموند بخوبی خود را پنهان کرده و اکنون دو بسته اول را در جای خود گذاشته است . قرار دادن دو بسته اول براحتی انجام شده ولی چون آنها بعلمت **تأخیر** آفتاب گرم شده است نمی‌تواند بسته‌های بعدی را در جای خود بگذارد زیرا نوارها نمی‌چسبند . وضع رایموند بسیار خطرناکست، عصبانی شده . ویکتور نگهبان را از نظر دور نمی‌دارد .

رایموند بطرف ویکتور می‌خزد و می‌گوید : نمی‌چسبد و بی درنگ پیراهنش را از شلوار بیرون میکشد و قسمتی از آن را یاره میکند و از آن نوارهایی درست میکند .

— با این نوارها پلاستیک را آنجا خواهیم بست . یک تکه دیگر از پیراهنت را بمن بده .

با وجودی که تنها پیراهن نو ویکتور است، او بی تأمل تکه‌ای از آن را یاره میکند و برایموند میدهد .

رایموند مجدداً بیای برج می‌خزد . وقتی که میخواهد ماده منفجره را در آنجا قرار دهد باید بازویش را روی سرش ببرد، قسمت بالای بدنش بطور خطرناکی پیدا شده است . ولی اینکار درست میشود . دیگر مشغول چه کاریست ؟ اتصال فتیله مدت زیادی بطول میانجامد . بنظر میرسد که او اصولاً فکر مخفی کردن خود نیست . و گویا عقل خود را از دست داده است .

ویکتور از بی تابی ناخنهای دستش را می‌چود . یکبار متوجه میشود که نگهبان حرکت می‌کند و بوی نگاه می‌کند ، قلبش سخت به تپش افتاده است .

کار تمام شده است . رایموند کار خود را تمام کرده و مجدداً پشت پایه بتونی مخفی شده‌اند . نگهبان تا بحال متوجه عملیات آنها نشده است .

همه اینکارها جمعاً یک ربع بطول انجامیده است .

- شمع احتیاطی را از جعبه خود بیرون آوردی ؟
ویکتور جواب می‌دهد : بیرون آورده‌ام .
حالا باید کپسولهای آتش زننده را در جای خود قرار
دهیم ؟

رایموند آهسته مانند دیوانه‌ای برای سومین بار از پایه
بتونی بالا می‌خزد و با دندانهایش نوک شمع را پاره میکند .
این کار بسیار خطرناک است زیرا ممکن است در این ضمن شمع
منفجر شود . ولی او در این لحظه بقدری مشغول است که باین
چیزها فکر نمی‌کند . نزد ویکتور باز می‌گردد و دو شمع دیگر
را بهمین طریق پاره میکند .

می‌گوید : باین ترتیب سروقت منفجر میشوند . رایموند
میانده‌اند که البته اسید داخل شمعها اطراف خود را حل میکنند ،
و پس از شش ساعت انفجار عملی میشود .

- ویکتور متوجه وقت باش !

- درست ساعت سه و بیست دقیقه است .

- اگر با آنها قرار گذاشته بودیم که کپسول خودشان را
همزمان کپسول ما کنند بهتر بود . آنها را می بینی ؟
نه -

- عیبی ندارد . خیلی فرق ندارد و بعلاوه به نیست که
انفجار بفاصله کمی از یکدیگر صورت گیرد . حالا باید بطرف
سیم‌های آهنی برویم .

- کدامیک را منفجر خواهیم کرد ؟

رایموند مجدداً سرش را می‌خاراند و پس از لحظه‌ای می‌گوید :
- ما فقط دو بسته پلاستیک استعمال می‌کنیم و چون هر
دو سیمی با یک میله متصل شده است ما میتوانیم در یک
مرتبه چهار سیم را متلاشی کنیم . من پیشنهاد می‌کنم
قطورترین سیم را منفجر کنیم . این سیم بانتهای برج بسته و
تمام اتکاء برج روی آنست . حالا باید بطرف پایه سیم‌ها ، یعنی
بسوی سومین پایه بتونی برویم .

ویکتور پیشنهاد میکند : بهتر است دو سیمی را که مقابل هم قرار دارند انتخاب کنیم . فاصله نگهبان تا آنجا زیادست .
- من با این کار موافق نیستم . آندو سیمی که تو میگوئی در وسط يك محوطه خالی از بوته ها قرار دارد و بعلمت فاصله زیاد ممکن است نگهبان متوجه شود . تو بطرف دو سیم طرف راست برو منهم بطرف سیم هائی که نگهبان مقابلشان ایستاده میروم .

- ولی تو به نگهبان نزدیک میشوی !
- عزیزم چاره دیگری نیست . مواد لازم را بردار . وقتی کارهایمان تمام شد باید از نزدیکترین راه بطرف جنگل بخریم ، در آنجا یکدیگر را خواهیم دید .

میخواهند هرچه زودتر کار را تمام کنند و از اینرو بیدرنک شروع به پیشروی میکنند . حالا هر دو خسته هستند و آهسته تر از قبل حرکت میکنند . در اینجا خطر زیادتر است زیرا باید در محوطه ای خالی از پناهگاه حرکت کنند و علاوه بر این تا بحال نگهبان برابیشان قرار داشت ولی حالا ویکتور پشت پا دارد و در جهت مقابل او حرکت می کند . رایموند در این لحظه بخطری نامحسوس می اندیشد . سیمها با فاصله زیادی از او قرار دارند . ناگهان از پشت سر او ، از فاصله بسیار نزدیکی این صدا شنیده میشود : **Achtung !**

رایموند خود را بجلو اولین پایه بتونی می رساند ، دستهایش را بطرف جلو دراز میکند و بی حرکت می افتد .

یس از اندکی مجدداً صدا بگوش میرسد : **Achtung**

بنظر میرسد از دور صدای شومی تکرار میکند : **Achtung**
غیر از این کلمات چیز دیگری شنیده نمیشود .
ساعت سه و نیم است .

این صدا از نگهبانانی است که یکدیگر را صدا میزنند : شما عوض میشوید؟ یا بگشت خود ادامه میدهید ؟

رایموند مجدداً شروع به حرکت میکند ، بپایه دیگری میرسد

ولی سیمهای مورد نظر هنوز هم با او فاصله زیادی دارند ، در حالیکه پیوسته متوجه نگهبان است پیش میخزد ، نیروی او تجدید شده است .

به سیمها نزدیک میشود، سیمها با فاصله کمی از او ، دریاك شیارنسبة عمیقی جای دارند . این موضوع او را خوشحال میکند زیرا میتواند خود را در این شیار پنهان کند . آهسته پلاستیک را بانوارهای مخصوص با آنجا محکم میبندد و کپسول آتش زننده را در میان آن قرار میدهد و در آن را مجدداً بانوار محکم میکند . و برای اطمینان خاطر چند تکه دیگر از پیراهنش را پاره میکند و بدور آن میبندد . کار او تمام شده است ، دیگر ممکن نیست پلاستیک پائین بیفتد . رایموند میل دارد بلند شود و بطرف جنگل بدود .

از جایی که هست بسختی میتواند در طرف راست خود ویکتور را ببیند ولی میداند که ویکتور آنجا است . ویکتور مانند کرمی روی زمین میخزد . رایموند شروع به بازگشت میکند و این دفعه باید قوسی را طی کند . نگهبان پشتش باوست . تنها پنجاه متر باقی است ولی این راه بنظر او دور است .

هرچه بیشتر بعلفهای بلند نزدیک میشود هیچانش زیادتر میشود . راستی مضحک است حالا که بی خطر خود را باینجا رسانده در اینجا دستگیر شود .

بیست متر دیگر باقی است !

دیگر نمیتواند ویکتور را ببیند ولی بوته سرخی را می بیند که بی حرکت آنجا افتاده است . دیگر بعقب خود نگاه نمیکند . راه شیب ملایمی دارد . پنج متر ، سه متر ... رایموند بتندی نفس میکشد و با تنفس خود هیاهویی بپا کرده است . پیوسته می اندیشد اگر اکنون سرم را بردارم و ببینم که سرباز آلمانی بامسلسل در جلویم ایستاده است چه خواهد شد؟ ولی خیر . او براه خود اطمینان دارد .

از شدت تند نفس کشیدن صدای دیگری نمی شنود . باز هم باید کمی تلاش کند . خود را بییشه میرساند و ناگهان شروع بخنده میکند ، حالا جنگ بایکدسته سرباز را بهتر از انجام مجدد این کار میداند .

مانند شناگری است که در ساحل رودی ایستاده است و بموجهای نیرومندی نگاه میکند که بروی هم می غلطند. او با سیمای فاتحانه ای بکار خود می نگیرد ولی قدرت آن را ندارد مجدداً در آن رود شنا کند .

ولی ویکتور کجاست؟ رایموند اکنون محفوظ است و با پشت خمیده بطرف دامنۀ جنگل میرود. بفاصله بیست متر از آنجا رفیقش را می بیند که پشت علف های بلند روی زمین افتاده و چهره اش را درهم کشیده است. رایموند میخواهد او را بلند کند ولی ویکتور درد شدیدی دارد و بادست محکم بدنش را چسبیده است.

— چیست ؟

— چیزی نیست، فقط من درد میکنم.

— چطور تو این درد را داشتی و هیچ نگفتی؟

— آنوقت نمی گذاشتی با تو بیایم.

— این کار حماقت است. تو میتوانستی استراحت کنی.

— آه، حرف نزن، حالا ما موفق شده ایم.

ویکتور، یعنی يك شاگرد نجار پاریس با وجود درد شدید

می خندد .

رایموند، این انسان آبدیده و خطرناك میل دارد گریه کند .

یکدیگر را در آغوش میکشند.

— بتو میگویم از این راه برویم.

— خیر از اینجا باید رفت.

رایموند و ویکتور راه را گم کرده اند. نزدیک به یک ربع است که در اطراف سرگردان هستند. ویکتور هنوز دستهایش را محکم بدنش چسبانده است. درد او هر لحظه شدیدتر می شود و بزحمت برای خود ادامه میدهد.

رایموند می گوید: توجه کن، اینجا بود که ما خرگوش را دیدیم؟

— خیر، در آنجائی که ما خرگوش را دیدیم یک پوتۀ بزرگ قرار داشت.

— باید ابتدا راه را پیدا کنیم. اصولاً عاقلانه نبود که ما فکر این کار را نکردیم. خوب، برجها کجا هستند؟ گمان میکنم اینجا طرف چپ باشد.

— باید دقیقاً معلوم کنیم، از اینجا چیزی دیده نمیشود. پس کمی بیشتر میروند و از میان شاخه ها برج را می بینند و می ایستند.

رایموند پس از آنکه اطرافش را نگاه میکند میگوید: عجب تنبلهائی هستیم! وقتی که حرکت کردیم برابر اولین ردیف برجها بودیم اکنون باز هم برجها کنار ما هستند، میبایست از طرف راست رفته باشیم؛ زیرا چرخهایمان آنجاست. بهتر آنست که تا نزدیک پیچ

جاده باز گردیم تاراه صحیح را پیدا کنیم .

— من نمیتوانم دیگر راه بیایم .

— اگر مایلی میتوانیم کمی صبر کنیم . ولی نمیتوانیم مدت زیادی اینجا بمانیم . نزدیک ساعت چهار است و دیگران در انتظار ما هستند

— خیر باید رفت . ماندن در اینجا دردمرا تسکین نمیدهد :

— بمن تکیه بکن .

— بگذار تنها میروم .

ویکتور در حالیکه هر لحظه دردش شدیدتر میشود جلوتر از رفیقش شروع بحرکت میکنند .

ساعت چهار و پنج دقیقه است .

رایموند و ویکتور مجدداً متوقف شده اند . بفاصله چند متری آنها خطسیر نگهبانان قرار دارد . ویکتور از درد شدیدی رنج می کشد .

رایموند پیشنهاد میکند : بهتر است موازی با این جاده کمی پیش برویم . گمان نمیکنم تا آنجا چندان فاصله داشته باشیم .

ویکتور میخواهد هرچه زودتر خود را با آنجا برساند . از اینرو دوباره شروع بحرکت میکنند . رایموند خود را با او میرساند و ناگهان او را نگه میدارد .

— بایست !

از پشت درختان صدائی بگوش میرسد که باین سو میآید . عردو قوز می کنند و آهسته بمیان انبوه درختان میخزنند . صدای گامها نزدیک میشود ، صدای خش خش برگها بگوش میرسد . این صدای پای میشل نیست ، باو دستور داده شده آنجا بماند و چرخها را مواظبت کند و رفقای دسته دیگر هم از او پیروی میکنند . با احتیاط آهسته پشت بیکدیگر می کنند تا از هیچ طرف نتواند خطرئی متوجهشان شود .

رایموند بی آنکه دشمنه را زمین بگذارد از جیب شلوارش

يك بمب آتش‌زا درمیا آورد، فتیله‌ها را بآن متصل میکند و در میان بوته‌ها جای می‌دهد صدای گام‌ها آهسته‌تر بگوش میرسد.
- آه! آه!

ویکتور را چنان درد شدیدی فرا گرفته است که نمیتواند از ادای این کلمات خودداری کند. رایموند دندانهایش را بهم می‌فشرد و خود را آماده حمله میکند.

ناگهان شاخه‌های جلوی آنها کنار میرود و بفاصله سه متر از آنها مردی با چهره خاك آلود و درحالی که رولوری در دست دارد ظاهر میشود. او زکن است.

ویکتور در حالی که دندانهایش را بهم می‌ساید می‌گوید:
احمق!

رایموند عصبانی شده است و آهسته بطرف زکن میرود.
- مگردیوانه شده‌ای؟ مگر من بشما نگفتم نباید از اسلحه گرم استفاده کنید.

- فکر کردم آلمان‌ها اینجا هستند.
- تو دستور داشتی در موقع ضرورت با اسلحه سرد دفاع کنی. چون در این صورت سایرین متوجه نمیشوند.
- گمان کردم کسی از عقب من می‌آید.
- دلایل تو صحیح نیست.

- مطمئن باش من حق داشتم با اسلحه گرم از خود دفاع کنم.
- تو بر خلاف دستور رفتار کرده‌ای. حالا این موضوع را کنار بگذاریم تا فردا در انتقاد از خود مسأله را روشن کنیم.
- خوب اوقات تلخ نشود، برای من مهم اینست که تو اکنون صحیح و سالم اینجا هستی.

- آرماند کجاست؟
- او جلوتر از من رفت و من نتوانستم باو برسم.
- چرا او جلوتر رفته؟
- نگهبانان ما را دیدند؟
- با وجود این تو سالم باینجا رسیدی.

- مطمئناً نمیتوانم این را بگویم . در جنگل چیزی را دیدم که میجنبدولی نتوانستم دقیقاً تشخیص بدهم چیست .

آن وقت کجا بودید ؟

- آنوقت ما پلاستیک را به سیم های آهنی محکم کرده و باز می گشتیم .

- برج را چه کردید ؟

- آرماند گفت که اینکار غیر ممکن است . با وجود این حاضر بودم جلو بروم ولی در این لحظه دیدم که از میان علف ها دو سرباز بطرف ما نگاه می کنند . آرماند بمن دستور داد که بازگردم .

- اگر قبلامی دانستم که شما می ترسید من هم دچار ترس میشدم .

- شما چه کردید ؟ موفق شدید ؟

- البته !

- تا پای برج پیئی رفتید ؟

- بله تا پای برج . يك بستۀ پلاستیک را بچهار پایهٔ برج و دو تای دیگر را به سیمها بستیم . اینکار نتیجهٔ خوبی خواهد داشت .

- رایموند توجه کن . اگر تو موافقی من حاضرم بازگردم .

- نمیشود برای دومین بار خود را بخطر انداخت .

- من تنها میروم .

- تو میتوانستی قبلاین کار را بکنی . اکنون بهترست آن را بهمین ترتیب بگذاریم .

- من همین الان بر میگردم .

- نه ، با اینکار ممکن است همه کارهایمان بهدر رود .

- نه عزیزم، بتو می گویم که کار بنتیجه نرسیده!

- رایموند بمن گفته است که تا ساعت پنج اینجا بمانم و من

صبرخواهم کرد .

– باز میگویم که کار با موفقیت تمام نشده ، آلمانیها ما را دیده اند .

– با اینحال تو سلامت باینجا رسیدی ؟
– در همان لحظه ای که من راه افتادم زگن آنجا بود ، کمی بعد من منتظر او شدم و نیامد . قطعاً او دستگیر شده است .
– اما رایموند و ویکتور چه شده اند .
– اگر آنها باینجا نیایند ، بنظر من آنها هم دستگیر شده اند ؟
– حالا چه باید کرد ؟
– باید از اینجا برویم ، قطعاً آلمانیها جنگل را خواهند گشت .

– ولی اگر دیگران باز گشتند چه باید بکنند ؟
آنها چرخهایشان را پیدا خواهند کرد و بعد میگریزند . ولی اگر آنها دستگیر شده اند دیگر لازم نیست دونفر دیگر از رفقایشان هم دستگیر شوند .
– خیر تا من این موضوع را دقیقاً نفهمم از اینجا نخواهم رفت .

– عزیز من ، حرف مرا گوش کن .
– آهسته حرف بزن .

آرماند و میشل با صدای بلند صحبت میکنند و متوجه نمیشوند که رایموند و دو رفیق دیگر بآنجا نزدیک شده اند ، ناگهان آرماند متوجه آنها میشود و با خوشحالی بطرف رایموند میرود .
– خوب عزیزم ، ما را ترساندید ، ما فکر می کردیم شما را دستگیر کرده اند

– خود را برای رفتن مهیا میکنی ؟
– در این باره صحبت خواهیم کرد . اینجا جای بحث نیست . رایموند در این وقت دستور بازگشت میدهد .
– زگن تو باید ما را مواظبت کنی و وقتی که ما گذشتیم تو از عقب خواهی آمد . شما آرماند و میشل مهمات را مخفی کنید .
– ما سلاحها را هم مخفی کنیم ؟ ...

— خیر، وقتی بخیا بان اصلی رسیدیم این کار را خواهیم کرد.
باشتاب شروع بکار میکنند، ویکتور روی زمین نشسته است،
رایموند بطرف او میرود.

— حالت چطور است.

— میتوانم خود را سرپا نگهدارم.

— میتوانی سوار چرخ بشوی؟

— گمان میکنم بتوانم.

— تو باید چیزی محکم بخود ببندی. میخواهی کمر بندم
را بتوبدهم؟

— بله فکر خوبی است.

رایموند بادقت بر فیش کمک میکند.

ژگن هنوز بازنگشته است. رایموند ناراحت و مشوش است.
اگر آنچه آرماند حکایت کرده راست باشد چه خواهد شد؟
اگر آلمانی ها او را دیده باشند و بضرب تیر از پای درآورده
باشند؟ ...

یکی از این دو موضوع پیش آمده؛ یا آنها را دیده اند یا نه.
اگر آنها را دیده بودند قطعاً هدف قرار میدادند و اگر هم ندیده
بودند برای بازگشت اشکال زیادی وجود نداشت و می توانستند
برگردند.

— حالا چه میشود کرد؟

— جاده خالی است. چند دقیقه قبل نگهبانان گشتی از آنجا
گذشته اند.

— رفقا همه چیز آماده است؟

— بله.

— از مهمات چه باقی مانده است؟

— سه حلقه پلاستیک، چهار کیسول آتش زاسه شمع و مقدار
زیادی فتیله.

— بسیار خوب، ابتدا میشل جلو میرود، بعد ژگن، بعد
ویکتور. آرماند عقب ما خواهد آمد. این کار باو خواهد آموخت

که در دفعات آینده کمتر عجله کند.

- موافقم، من نمیخواهم بحث کنم.

میشل میپرسد: برای بازگشت از کدام راه باید رفت ؟

- فرقی ندارد.

- ولی اگر جلویمان را گرفتند؟

- اگر ضرورتی پیش آمد میتوانید از رولور استفاده کنید.

ولی باید بسیار احتیاط نمائید.

- متوجه شدیم .

رایموند بآنها میگوید: کنار خیابان اصلی، در جنگل باید منتظر هم باشیم. هر کدام يك دقیقه پس از دیگری حرکت کنید.

میشل در حالی که دسته چرخش را بدست گرفته در جاده نگهبانان براه میافتد.

زگن ساعت نگاه میکند و خود را آماده رفعت میکند.

هیچکدام دیگر حرفی نمیزنند .

ساعت چهار و بیست و پنج دقیقه است. کار کمی بیشتر از آنچه فکر کرده بودند بطول انجامیده است.

بی آنکه خطری متوجه آنها شود، از جاده نگهبانان و منطقه ممنوع ورود میگذرند و یکی پس از دیگری در همان نقطه ای که صبح از آنجا وارد جنگل شده بودند بهم میرسند ، همگی خسته اند ولی آرماند هنوز نرسیده.

زگن میپرسد : او چطور شده است ؟ امیدوارم که اشتباه نرفته باشد .

رایموند میگوید: امید است دستگیر نشده باشد . آه، دارد میآید !

آرماند بآرامی بآنها نزدیک میشود و بسیار خوشحال بنظر میرسد.

- رفقا، بسیار خوب عمل کردیم، هیچکس ما را ندید.

رایموند جواب میدهد. قبل از این تو حرف دیگری زدی.

- من بتوقول میدهم که آنها مارا دیدند، انسان ممکن است اشتباه بکند، شاید آنها نتوانستند مارا پیدا کنند.

- تصدیق میکنی که اگر انسان جانش از بین برود دیگر نتیجه‌ای نخواهد داشت.

- بله، توحق داری، من میبایستی در آنجا صبر کرده باشم.

ژگن با اوقات تلخی میگوید: من دیگر با تو نخواهم رفت.

- میخواهی بگوئی من عادت دارم این کار را بکنم؟

- خیر ولی امروز تو بسیار خونسرد بودی، اگر تو از آنجا نرفته بودی میتوانستیم کارمان را بهتر انجام دهیم.

میشل نهیب میزند: لعنتی‌ها دیگر بحث نکنید، با همه اینها کار بزرگی انجام شده.

ژگن با کسالت میگوید: درست است ولی میتوانست خیلی بهتر از این بشود.

رایموند بشانۀ او میزند و میگوید: برو دیگر، کاری که امروز ما کردیم بهیچوجه کار کوچکی نیست. دفعات آینده بهتر خواهیم کرد. حالا باید بکوشیم بی آنکه کسی مارا ببیند خود را بیارایس برسانیم. ساعت پنج است. ساعت نه منفجر خواهد شد. برای بازگشت وقت با اندازه کافی داریم. میدانید که من بمب آتش را را نزدك خط سیر نگهبانان کار گذاشتم؟ این بمب کمی دیرتر منفجر خواهد شد.

آرماند با شادمانی زیاد میگوید: آه بسیار عالی است! چطور این کار را کردی؟

رایموند عادت ندارد که بی سبب جائی بایستد و از طرف دیگر او مسئول عملیات این دسته است، از این جهت بی آنکه دیگر بحث کند میدانند که رفقایش مهمات و اسلحه را پنهان کرده اند. او همه شمعها و پلاستیک را از رفقایش میگیرد و در دسته چرخش پنهان میکند، رولور و دشنۀ خود را در کف کوزه اش جای میدهد.

- اگر کسی ماهی از ما خواست چه بگوئیم؟ ما که اصلا ماهی در سبدهایمان نداریم.

— ممکن است چنین اتفاقی رخ دهد، باید بگوئیم که آنها را فروخته ایم.

میشل میپرسد: از کدام راه باید برویم؟
— از همان راهی که صبح آمدیم.

ویکتور جواب میدهد: بنظر تو این کار صحیح است؟ ممکن است در این جاده کسانی باشند که ما را بشناسند.

— ولی اگر بخواهیم کسی متوجه ما نشود باید کاملاً آزادانه برویم. مردم امروز صبح دیدند که ما بشکار ماهی میرفتیم و اکنون می بینند که باز میگردیم. از این طبیعی تر نیست.

پس از آنکه اطراف را نگاه میکنند و مطمئن میشوند که کسی در خیابان نیست سوار چرخها میشوند و از جنگل بیرون می آیند.

ژگن سؤال میکند: حالاً میتوانیم سبکار بکشیم؟
— خیلی عجله داری؟

— انسان اگر ترابیند فکر میکند تو اصولاً سیگاری نیستی.

ژگن سیگاری آتش میزند و رایمونند که قبل از هرچیز مواظب کار خودش است آخرین دستورات را میدهد:

— تا کوربیل با هم میرویم و از آنجا بعد ما نند صبح بچند دسته تقسیم میشویم. شما چهار نفر با هم قرار بگذارید که در پاریس یکدیگر را ملاقات کنید. من باید کمی زودتر از شما جدا شوم. مهمات و اسلحه را بمیشل بسپارید تا امشب آنها را در جای خود پنهان کنیم. هیچ چیز را پیش خود نگاه ندارید زیرا آنها را باید در جای دیگر مصرف نمود.

میشل با تردید میگوید: « بسیار خوب، من این کار را خواهم کرد ».

در این حال فکر میکند که بخاطر اینکار امشب هم کمی دیر بخانه میرسد ولی در اینموقع نمیتواند بدلائل شخصی از انجام کار خودداری کند، رایمونند وضع خانوادگی او را میداند و بلافاصله متوجه تردید او میشود.

- ژگن چطور است تو اینکار را بکنی؟
ژگن با خوشحالی میگوید: من؟ با کمال میل حاضرم. آنها
را بکی باید سپرد؟
- روزماری. محل این شخص را بعداً بتو نشان خواهم داد.
همه توجه کنید؛ وقت ملاقات فردا ساعت سه در میدان پارک سن گلود.
برای انتقاد از خود.
- موافقیم.

اکنون هر پنج نفر با مقداری زیاد آلات و وسائل ماهی گیری،
شاد و خوشحال در خیابان اصلی بطرف کوربیل حرکت میکنند،
نزدیک پاریس ماهی گیری که مشغول جمع کردن وسائلش است آنها
را صدامیزند؛ چیزی نصیبشان شد.
میشل جواب میدهد: شکایتی نداریم.
ژگن که چهره‌ای پکر و دل‌تنگ پیدا کرده اضافه میکنند.
دفعه آینده بهتر خواهد شد.
ماهی گیر در جواب بشوخی جمله‌ای میگوید که آنها
نمی‌شنوند.

آرماند سر خود را بالا گرفته است و جلوتر از دیگران
حرکت میکند و میشل بدنبال او و ویکتور عقب آنهاست. او
دندانهایش را بهم میساید. پشت خود را خم کرده است تا شکمش را
جمع کند.

رایموند با اینکه با پایهای کوتاهش میتواند بر فقایش برسد
از عقب فریاد میزند: تندتر.
- نباید کمی صبر کنیم؟
- وقت نداریم.

او در فکر مارسل است، ساعت هشت در انتظار اوست و بعلاوه
قبل از آن باید آندره را هم ببیند.

اکنون هر پنج نفر بهمان ترتیب که صبح آمده‌اند بسوی پاریس بازمی‌گردند . آرماند و میشل متوجه عقب سر خود هستند، رایموند و ویکتور يك كيلومتر از آنها فاصله دارند ، و بین این دسته‌زگن باتور بزرگ‌ماهیگیریش در حرکت است . ویلنوسن ژرژ را پشت سر میگذارند و بحومه پاریس نزدیک میشوند و بالاخره بچهارراه پمپادور میرسند .

— مستقیم بروید !

چهارلوله بخاری يك كارخانه كه گوئی درمه غوطه ورست ازدور نمایان میشود . آنجا «ایوری» است .

ویکتور با چهره‌ای درهم‌کشیده مانند دیوانه‌ای حرکت می‌کند تا زودتر خود را معالجه کند. او تا بحال حتی یکبار هم ازدرد خود شکایت نکرده است . رایموند دائماً بساعت خود نگاه می‌کند . بزودی وقت ملاقات اوست و آنها هنوز به مزون — آلفرت هم نرسیده‌اند . مجدداً بر فقایش میگوید : تندتر !

اکنون براهی رسیده‌اند که در ساحل مارتن واقعست . در اینجا باید از هم جدا شوند .

رایموند میپرسد : حرف مرا فهمیدی ؟ تو باید مهمات را به زگن بدهی .

— بله، در جنگل یکدیگر را خواهیم دید .

— من مقداری پلاستیک و شمع پیش خود نگاه میدارم .

بیش از این نباید با هم باشیم . و يك مطلب ديگر ...
نفس را بموند بند آمده است، کلمات بریده بریده از دهانش
خارج میشود :، فردا صبح ساعت ده تو چرخ خود را به زن دربان
در خیابان پیکپوس می دهی.

— لازم دارند :

— بلکه کمی بعد یکی از رفقا آنها را آنجا میبرد . لازم نیست
او را بشناسید .

— بسیار خوب.

قبل از اینکه به شارنتون برسند از هم جدا میشوند. و یکتور
براه خود ادامه میدهد و رایموند بجانب ایوری در حرکت است
بین راه در فکر و یکتور است که هم اکنون از او جدا شده است. بهتر
بود که چیز دیگری با او میگفت. و یکتور باید حتماً بیمارستان برود
و خود را معالجه کند.

پس از يك ربع رایموند بخيابان خلوتی میرسد که از میان
بیمارستان ایوری میگذرد . این خیابان نام جالب توجهی دارد :
«خیابان آرامش» ساعت هفت و نیم است . در اینجا باید آندره را
ملاقات کند. ولی نباید معطل او شود.

رایموند پیاده نمیشود و پیش میرود . این کار اشکالی ندارد
زیرا میدانند بعد رفتایش را کجا میتواند ببیند. وقت کافی دارد که
بخانه بازگردد، چرخ خود را در آنجا بگذارد و وسائل ماهی گیری
را بکسی بسپارد و بجای دیگر حرکت کند . مارسل قطعاً برای
ملاقات او به پورت دو اورلئان رفته است و در آنجا صبر میکند تا
و برسد .

ساعت ۹ شب است.

در کافه کوچکی در پورت دو شاتیون، آندره نزدیک میز بیلیمارد
نشسته است. کنار او جوان قوی عی کلی جای دارد که يك عينك ذره بینی
زده است و کلاه سیاه لبه داری سردارد. او برتون است، باقیافه ای
ندیشناك با آندره میگوید:

— تصور میکنی او میآید؟
— بله ماقرار گذاشتیم اگر آنجا همدیگر را ندیدیم باینجا
بیائیم .

— بسیار خوب، پس من هم صبر خواهم کرد.
پس از اندکی صبر میپرسد.
— اگر آنها دستگیر شده باشند چه خواهد شد؟
آندره که نمیخواهد ناراحتی خود را نشان دهد جواب میدهد:
گمان نمیکنم.

— اگر رفق با مهمات توقیف نده باشند لطمه بزرگی است!
ناگهان چهره او می درخشد. رایموند وارد میشود. باقیافه
یک مشتری خجالتی با طراف مینگردد. رفقایش را می بیند و بدون
اینکه شتاب کند بسوی آنها میرود.

— روزبخیر دوست عزیز.

— روزبخیر آقایان.

— میل دارید با ما کمی مشروب بخورید؟

— با کمال میل.

پس از اینکه پیشخدمت مشروب را آورد و با سینی خود دور شد،
آندره میپرسد: خوب؟

— کارها بروفق مراد است؟

رایموند چنانکه گوئی کاملاً عادی است ضمن چند جمله کوتاه
و بریده جریان عملیات را تعریف میکند.

برتون میپرسد: آنها اصولاً ملتفت نشدند؟

— خیر، ما را ندیدند.

— همه جریان کار را دقیق عمل کردید؟

— کار دسته خود مرا میتوانم تضمین کنم؟

برتون بگیلاس خالی خود تلنگری میزند و صدا میکند:
گارسون؛ یکبار دیگر!

سپس کیف پول خود را در میآورد و یک اسکناس روی میز
می گذارد؛ میتوانید حساب خود را بردارید.

هرسه نفر در حالیکه نگاههای مطمئنی بهم می کنند گیلان
خود را مینوشند.

رایموند آهسته میگوید: با امید پیروزی نهائی!
آندره زیر لب می غرد: بسلامتی گروههای آزاد و پارتیزانها!
برتون در حالیکه دندانهایش نمایان است آهسته اضافه میکند:
با امید فتح!

بعد آهسته آنجا را ترك میکند.
برتون میگوید: میتوانیم باز هم مدتی با هم باشیم، من ده
دقیقه وقت دارم.

با هم بطرف ایستگاه مترو الیزه حرکت میکنند و پیوسته
از رایموند سؤالهای مختلف میکنند. رایموند با حالتی طبیعی
با آنها پاسخ میدهد.

آندره اضافه میکند: تو باید يك گزارش جامع برای فرماندهی
نظامی تهیه کنی.

رایموند در فکر تهیه گزارش است. ترسی او را فرا می گیرد
و میگوید: اگر تو اینکار را بکنی بهتر است.

— میشل بتو كمك خواهد كرد. تو مطمئن هستی كه عملیات
شما امشب ب نتیجه خواهد رسید؟

— من آنرا تضمین میکنم. همه چیز مرتب در جای خود قرار
دارد. در ساعت نه و بیست دقیقه یعنی چند دقیقه دیگر انفجار روی
خواهد داد. تو میتوانی رفقای بالائی ما را مطمئن سازی.

آندره با شادی زیاد میگوید: بسیار خوب است. من از این
موضوع خوشحالم. حالا میتوانی از ما جدا شوی.

هرسه نفر در تاریکی می ایستند. برتون در جستجوی کلماتی
است تا با آنها مراتب شادی خود را بیان کند و بالاخره کلمات آندره
را تکرار میکند: بسیار خوب است.. و آنگاه بی اختیار رایموند را
در آغوش می گیرد، در موقع خم شدن برای اینکه کلاهش نیفتد آنرا
نگه میدارد. در حالیکه دست رایموند را محکم فشار میدهد و
میگوید: امشب دستگاه رهبری از کار شما مطلع میشود. آنگاه

از هم جدا میشوند.

آندره در موقع رفتن برتون میگوید: ما هزاران نفرمانند
رایموند داریم ولی افسوس که اسلحه کافی موجود نیست. اگر ما فقط
پلاستیک در دست داشتیم چه کاری بود که نمیتوانستیم بکنیم.
برتون میگوید: بله، برای حمله بسنت آسیمس. لندن چند
دوچین هواپیما و چندین تن بمب میفرستد و آنوقت هم شاید موفق
میشوند با همه این تشریفات چند نفر غیر نظامی را نابود کنند. ولی ما
با پنج مرد مصمم اینکار را عملی کردیم.
— و با پلاستیک...

در این وقت ژگن بكافه روتوند واقع در خیابان «مانسیل»
وارد میشود، ژگن را بسختی میشود شناخت. او لباس نوی بر
تن دارد، موهایش بادقت شانه خورده و کیف چرمی زیبایی بدست
گرفته است.

با وجودی که نور بر آئینه‌ها و اشیاء دیگری میتابد و منعکس
میشود، و دید سخت است او بلافاصله روز - ماری را می‌شناسد. او
تنها در انتهای سالن نشسته است و سرمیز کنار او يك افسر آلمانی
جای دارد. وقتی که ژگن را می‌بیند لبخندی میزند و ژگن بدون
تأمل نزد او میرود.

— عزیزم، چرا اینقدر دیر آمدی؟

— در دفتر معطل شدم.

افسر آلمانی که آنجا نشسته است بطور آشکاری پکر میشود و
بطرف زن جوان دیگری که در مقابل او نشسته است می‌چرخد.

هنگامیکه روزماری در باره موضوعات معمولی صحبت
میکند از کیف خود يك لوله ماتیک بیرون می‌آورد و با آرامش زیاد
بلبهای خود می‌مالد. مدت کوتاهی است دريك سالن مد کار میکند.
حالا لباس زیبایی که تا حدی مورد توجه مردم واقع میشود برتن
دارد. روزماری در گروه والمی پست مهمی دارد. مهمات را از
دسته‌ای بدسته دیگر میبرد. بواسطه شجاعت و زیبایی، این کار برای

او آسان است.

ماری بهمه جا میرود. سخت ترین پیشنهادات را می پذیرد و بی آنکه در این باره جزئی ترین بیمی بخود راه دهد آنرا بانجام میرساند. او خطرات بیشماری را که ازین رهگذر میتواند متوجهش شود می شناسد ولی عادت اوست که با هر کس با تبسم روبرو شود. جوانان گروه والمی. ملاقات باماری را سبب افتخار خود میدانند. او تصویری است از زندگی. شادمانی و خوش خلقی او حس اعتماد جوانان را برمی انگیزد. کسانی که با او هستند هر گونه بیم و هراسی را از خود دور میدانند و از آن ملاقات نیروی تازه ای برای روزهای بعد بدست می آورند. او مایه سرور و خوشبختی این گروه است. همگی مانند خواهری او را دوست میدارند.

ژگن می خواهد هر چه زودتر کافه را ترک کند و از اینرو پس از پرداخت پول از جا بلند میشود.

— عزیزم، کیف را چرا برنداشتی؟

— آه، فراموش کردم.

روزماری با افسوس از جا بلند میشود. افسر آلمانی میز خود را کمی عقب میکشد تا راه آنها را باز کند.

— ببخشید.

— بفرمائید.

روزماری بالبخند از افسر آلمانی تشکر میکند. بازوی ژگن را می گیرد و بی آنکه یکبار دیگر عقب خود را نگاه کنند از آنجا خارج میشوند.

ژگن در خیابان میگوید: تصور میکنم خودت را بشکل مبالغه آمیزی آراسته ای.

— ندیدی که چقدر بمن احترام گذاشت. ابتدا تصور میکرد

که از نبودن تو ناراحتم و اگر اینکار را نمیکردم ممکن بود دستور دهد تو کیف خودت را باز کنی. عزیزم: قیافه تو کاملاً مطمئن نیست.

— اگر او میخواست دنبال تو بیاید در هر حال او را

نا بود می‌کردم .

– در تاریکی او بدنبال ما نخواهد آمد . بدنبال
و کیف خود را بمن بده .

.. مواظب باش . وضع مناسب نیست .

– بله میدانم . خدای من ! کار مشکلی است ! شما
شده‌اید ؟

– بله : بزودی خواهی فهمید .

– بسیار خوب ، من عجله دارم باید بروم .

– خدا حافظ روز ماری !

.. زگن خدا حافظ !

مانند دو دوست قدیم دست یکدیگر را فشردند .



رایموند پیاده بخانه باز گشت . در بین راه ساعت
ته و ربع را اعلام کرد . هنوز ساعت عبور و مرور است ولی بهتر
است در اینوقت در خیابان نماند . در این شب بزودی اتفاقی
خواهد افتاد ولی نه در آنجا ، بلکه در فاصله دوری از آنجا
که صدای آنرا در آنجا خواهند شنید . رایموند میکوشد يك
كمدی را در نظر مجسم کند .

كمی دورتر از اینجادر سنت آسیس سربازان كشيك میدهند
هر كس سرپست خود ایستاده است . از آن بالا ، در سینه آسمان
بوسیله آنتن های بلند اخبار رمز بهمة اطراف جهان منتشر
میشود .

نور افكن از آن دورها جاده نگهبانان را روشن میکند
و سربازان اتوماتيك در این جاده بالا و پائین میروند و در هر
گوشه جنگل در تاریکی کمین میکنند . نورافكن دیگری بایرتو
خود روی دشتی را که برچها در آن واقعد جاروب میکند ، در
پای دومین برج ، نگهبانی با کلاه خود ، در حالیکه مسلسل خود
را بدست دارد یاس میدهد .

سرباز آلمانی پای برج ، و دیگران که هر یک ربع ساعت
جای خود را تغییر میدهند با صدای خود سینه شب را مشکافند ،
آنها خیالشان راحت است . وهمچنین سربازانیکه در آن حوالی
یاس میدهند و کسانیکه اکنون در اردوگاه خوابیده اند ، گروهبانی

که اکنون دستور میدهد ، افسرانیکه ورق بازی میکنند و شامپانی مینوشند همه و همه آرامند . هر قسمت از این دستگاه عظیم نظامی ، روزانه حرکات یکنواختی را ، بصورت ماشینی روی این دشت انجام میدهد . توپهای ضد هوایی رو بآسمان بلند میشوند ، مسلسل ها برای آتش آماده میگردند . کوله پشتی های سربازان که روی قلابهای نقره ای رنگشان جمله **Gott mit uns** نوشته شده : مملو از نارنجکهای دستی است .

يك سرباز آلمانی که نگهبان یکی از برجهاست ، روی پایه بتونی آن نشسته در اندیشه غوطه ورست . شاید به پسر جوانش میانداشد که در جبهه روسها می جنگد و یا بخانواده اش و یا بالاخره به سرزمینش فکر میکند شاید او نمیخواهد بجنگد ولی معتقدست که اینکار ضروریست .

او معتقدست که آلمان بزرگ و هیتلر در انجام اینکارها محقند . او بآنها اعتماد دارد : او تواناست . او بخود تلقین میکند که بزرگ است . در این شامگاه ، در این نقطه - مانند سراسر اروپا - يك سرباز آلمانی ایستاده و پاس میدهد .

ناگهان در تاریکی چیز کوچکی حل میشود ، در ظلمت شب نورضعیفی بچشم میخورد و بدنبال آن يك انفجار سهمناك روی میدهد سپس صدای غرشها و شکستگی های پی در پی بگوش میرسد . سرباز آلمانی فریاد میکشد . در طرف دیگر ، در پرتو نور - افکنها برج را می بیند که با سیمهای آهنی خود میدرخشد و بهر سومیلرزد!

افسریکه در اطاقش خواب است ناگهان از جا برمیخیزد و میفرود

«Fliegalarm! Fliegalarm!» **

نور افکنها آسمان را روشن کرده اند . لوله توپهای ضد هوایی هدفی نامرئی را میجویند . مسلسلها میگردند . سایه هایی از

* خدا با ماست

** اعلام خطر هوایی

میان تاریکی‌ها میدوند و در حاشیه خارجی شب چیزی شروع بسوختن میکند. بزودی شعله‌ها از فراز درختان میگذرد.

در این وقت رایموند که تنها در تاریکی خیابان ایستاده است با حال تبسم بصفحه ساعت خود مینگرد فکر میکند؛ بله، باید هم اینطور باشد، ساعت نه و نیم است.

بعد رشته افکارش متوجه جاهای دورتری میشود. يك زیر دریائی را در نظر مجسم میکند که زیر امواج کف آلود دریادر حرکت است؛ متصدی تلگراف در حالیکه گوشی‌هایی بکوش گذاشته است، ناگهان صدای غرش رامیشنود و بلافاصله عصبانی میشود و دستگاه را خاموش می‌کند. ده‌ها، صدها و هزارها نفر اینگونه با سنت آسیس در ارتباطند..

باز هم باید تلگراف کنند باز هم باید این گرگ‌هایی که بصورت انسان درآمده‌اند بفروند! ولی سنت آسیس دیگر بآن‌ها جواب نخواهد داد.

رایموند، آن سرباز کوچک اندام در تاریکی شب ایستاده و حس میکند که چهره‌اش از غرور سرخ شده است.

واگر کار به نتیجه نرسید؟

ناگهان این فکر بخاطرش میرسد. تا بحال او بخاتمۀ ضحیح کار مطمئن بود بآنها مواد اشتباهی نداده‌اند؟ آیا او پلاستیک را درست کار گذاشته و آنرا بافتیله بسته و میله اطمینان را بیرون آورده است؟ در جریان همه این کارها کسی متوجه آنها نشده است؟ و آیا او صحت کار خود را امتحان نکرده است.

بله ولی... اگر اکنون در جای نگهبانان تغییراتی روی داده باشد؟ و اگر در این بین پای بر چهارا کنترل کرده باشند؟ اگر مواد منفجره را کشف کرده و یا کاری کرده باشند که منفجر نشود؟ اگر همه زحمتهای و خطراتی که متحمل شده‌اند بی‌اثر بماند؟ رایموند با همسرش در بستر دراز کشیده است و از هجوم این

افکار خوابش نمیبرد . او همه امکاناتی را که موجب انفجار میشود و دلایلی را که مانع انفجار میگردد میشمرد و بعد آنها را باهم مقایسه میکند .

فکر میکند من به نتیجه اطمینان دارم و میتوانم آن را تضمین کنم ولی آیا میتوانم بگویم که آلمانیها در این بین جای پستهای خود را عوض نکرده اند ؟ شاید بهمان حال باقیمانده اند ، شاید هم شب تغییر کرده اند . شاید مواد منفجره را کشف کرده و یا اصولاً متوجه آنها نشده اند این انفجار ممکن است مقصود آنها را تأمین کند و ممکن است نکند . امکان حصول موفقیت و عدم موفقیت یکسان است پس حصول موفقیت معلوم نیست . احمق ! من در این باره فکر نکرده بودم ! . نبایستی آندره و برتون را آنطور مطمئن کرده باشم .

مارسل میپرسد خوابی ؟

— خیر ساعت چند است ؟

مارسل بازوی خود را بطرف پای تختی دراز و چراغ را روشن می کند .

— اوه ، ساعت دو است ! تمام وقت تو در تخت خواب غلتیدی .

بخواب ، خسته ای .

— گوش کن ، فردا صبح باید بامن بیائی .

— کجا ؟

— خارج شهر ، زود بر میگردیم .

— با کمال میل ، من لباس آبی خود را میپوشم .

— هر طور میل است .

— چکار خواهیم کرد ؟

— نپرس ! تو بمن اعتماد داری ؟

— تو خوب میداننی که من حاضرم همه جا بدنبال تو باشم . حالا

میفهمم چرا این موضوع را بمن نگفتی ، آنطور که تو میخواستی کار تمام نشده ؛

— چرا ، بطور کامل ، و یا میتوانیم بگوئیم تقریباً بطور کامل .

- رفقا دستگیر شده اند؟
 - خیر، هیچکس.
 - من هنوز نمیدانم چه اتفاقی افتاده است.
 - ولی بتو خبر خواهد رسید؟
 - بله فردا صبح.
 - منم خواهم فهمید؟
 - تو هم در همان وقت خواهی فهمید.
 - تعجب آورست.
 - اگر میخواهی...
 مارسل سرش را بشانه شوهرش تکیه میدهد و با چشمان اشک-
 آلود باو مینگرد.
 - اگر بدانی امروز که ترا دیدم چقدر خوشوقت شدم. بعداً
 خواهی دید همانطور که من میخواستم کار عملی خواهد شد.
 رایموند با نگاههای آرام خود او را مینگرد.
 مارسل میگوید: میدانی که بعضی از وقتها تو مرا ترسانده‌ای؟
 - چرا؟
 - بعضی وقتها تو خواب می‌بینی و در خواب حرف می‌زنی.
 - چه حرفهایی می‌زنم؟
 - خیلی چیزها می‌گوئی، ولی همه با هم بی‌ارتباطند و سرانجام
 نام من یعنی رفیق خود را هم می‌گوئی.
 - همسر من را...
 - همسرتو و رفیق‌تو، من میل دارم هر دو اینها باشم.
 رایموند بسوی او می‌چرخد.
 - تو اکنون همسر من هستی...
 - من ترا دوست دارم...
 - همسر کوچک من...
 - عزیزم...
 در اتاق کوچکی که با کاغذهای آبی رنگ پوشیده شده چراغ
 خاموش میشود.

ساعت هفت بامداد است . کارگران بالباس کار درایستگاه ویلنو و سن ژرژ منتظر قطارند که بیاریس بیایند . چند دقیقه قبل رایموند و مارسل از ایستگاه اوترلیتز حرکت کرده و باینجا آمده و خود را در میان جمعیت پنهان کرده اند .

مارسل برای آنکه با همسرش شوخی کرده باشد میگوید : گردش کوچکی است ، از یک قطار پیاده شده و با قطار دیگر مجدداً بجای اول برمیگردیم .

- خیر ، این قطار ما را به ایستگاه لیون میبرد .
رایموند از یک مأمور راه آهن که در آن نزدیکی است میپرسد :
در کدام ایستگاه باید منتظر قطار ملون بود ؟
مرد بی آنکه متوقف شود میگوید : در همین جا ، این قطار کمی تأخیر کرده است .

در این وقت زنی که بآنها نزدیک شده است میپرسد : چه گفت ؟
سانحه ای روی داده ؟

رایموند جواب میدهد : تصور نمیکنم ، یک تأخیر عادی است .
و در حال حس میکند که ضربان قلبش شدید شده است .
- چقدر تأخیر کرده ؟

- نمیدانم .
دختر جوانی . توضیح میدهد : رئیس قطار بما گفت بیست دقیقه .

کارگری بشوخی چشمکی میزند و میگوید : بنفع ماست در این مدت ما کار نمیکنیم .
رایموند باو لبخند میزند .

در انتهای ایستگاه جنب و جوشی بین مردم دیده میشود . صدای مسخره آمیزی میگوید : از آنجا مرد آهنی میآید .
مردم بکناری میروند . مارسل و رایموند در این بین بهر سوراخه میشوند . وقتی که آنها سوار می شوند و خود را به نیمکتها میرسانند همه جا پر شده است . کارگری از جا بلند میشود و صندلی خود را به مارسل

میدهد : بفرمائید بنشینید .

کارگزاران را بلند میشود و کنار رایموند میایستد . برخلاف روزهای دیگر رایموند و مارسل در اطراف خود صحبت‌های دیگری می‌شنوند و چهره اشخاص را برافروخته می‌بینند . قطار برای می‌افتد . رایموند از پهلوی دستش می‌پرسد : چه اتفاقی افتاده ؟
- هنوز نمی‌دانید ؟

- من هم اکنون باینجا رسیده‌ام .

- شب گذشته در ایستگاه فرستنده سنت آسپس سانحه‌ای روی داده .

- خوشحالی فراوانی به رایموند روی می‌آورد و با همه نیروی خود میله‌ای را می‌چسبید .

از همه طرف سؤالاتی میشود . یکی از مسافری می‌گوید : برجها بایستی خوب گرم شده باشند . حتی امروز صبح هم حلقه‌های دود نمایان بود .

- راستی چه اتفاقی افتاده است ؟

- کسی نمی‌داند تا سپیده دم طول کشیده ، صدای انفجار به‌بهها و آتش مسلسلها بگوش میرسید . ولی يك چیز مسلم است و آن اینست که امروز هر که از خیابان اصلی بگذرد آلمانیه‌ها او را توقیف میکنند .

کارگری آهسته زیر لب می‌گوید . کار خوبی است . رایموند در حالیکه خود را متعجب نشان میدهد می‌پرسد : چه کسی اینکار را کرده است ؟

همسرش با نگاههای تند او را مینگرد .

خانم پیری در گوش او زمزمه میکند : البته انگلیسها . شما اخبار را دیورا نمیشنوید .

رایموند خیلی میل دارد يك سیلی به این بزند . کارگری که کنار او ایستاده است آهسته شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و بی اختیار نگاههای آنها بایکدیگر مصادف میشود .

چهره مارسل می‌درخشد . حالا او از کار رایموند سر در

آورده است . میخواهد از شادی فریاد بکشد : فرانسویها اینکار را کرده اند . همسر من بوده است . معطل چه هستید ؟

* * *

چند ساعت پس از انفجار روبرن و آندره برای گردش به خیابان «فوش» میروند . هنگام پائیزست .

زن جوانی با لباس سواری در جنگل بولونی اسب میدواند . شخص دیگری که به آرتیستهای اپرا شبیه است ، با موهای پریشان ، در حالی که گل میخکی بسوراخ دکمه لباسش زده است و بر اسب کهری سوارست بدنبال او هیتازد . .

آندره میگوید اینها کسانی هستند که از این اوضاع شاکی نیستند . دختر را نگاه کن ، کاملاً مانند یک پرنسس است . شلاق آن مرد دیگر را دیدی .

— شاید آنها هم با این قیافه و لباسشان از افراد نهضت مقاومت باشند .

— ممکن است . گمان میکنم اینکار مد شده است . ولی با این اعیانزاده های عالیجاه نمیشود آلمانی شکار کرد . از این گذشته بکارهای خودمان بپردازیم . از نتیجه کار درست آسپس چه اطلاعی داری ؟

— من بآن حوالی رفتم ولی نمیشد اطلاعات دقیقی بدست آورد . از ترس پلیس و گشتاپو مردم نمیتوانند حرف بزنند . من فقط شنیدم که عبور از خیابان اصلی سنت لیه بواسپس لا برتراند ممنوع شده است .

— پس از این قرار به نتیجه رسیده . این خبر را در پاریس شنیدی ؟

— بله ، و بر روایات مختلف . بعضی از جنگ صحبت میکنند . برخی دیگر از انهدام کامل دستگاه فرستنده توسط یک نوع ماده منفجره جدیدالاکتشاف سخن میگویند . البته اغراق کوئی بسیار هم میشود ولی اینکار در روحیه مردم تأثیر زیادی کرده است .

— آنها چه فکر میکنند ، میگویند چه کسی این کار را کرده ؟

— اغلب فکر میکنند انگلیسها این کار را کرده اند .
— البته مردم آنجا نبودند که ما را به بینند . آنها جلوی رادیو نشسته و اخبار را می شنوند . بعد آخواهی شنید که لندن میگوید چتر بازان ما این کار را کرده اند ؟
— تعجب آور نیست .

— ولی ما این کار را خاتمه نمیدهیم . به آلمانیها نشان خواهیم داد که روئین تن نیستند . ولی برای اینکار پلاستیک لازم داریم در این روزها تو آن گلیست را ندیدی ؟
— من باید نتیجه کار را باطلاع او برسانم .
— راستی ؟

او واقعاً مسرور شده بود . ولی دیگر نمیتواند چیزی بمانده دهد ، زیرا بجنوب میرود .
— افسوس ! بالاخره کسی را پیدا کرده بودیم که بماند اسلحه میداد .

— ولی هنوز هم مهمات داریم !
— چه چیزهایی داریم ؟ ولی با موادی که بطور اتفاق بدستمان میافتد جبران این کار را خواهیم کرد .
— ما دنیا میت هائی داریم که دارای نود درصد کلمات دو پطاس و ده درصد پارافین است .
— اگر پلاستیک داشتیم ...

*** Dreihundetteins , dritter stck
Dreibunderreins, dritter stock ! ***

این صدا از پنجره‌های بزرگ و شیشه‌ای زندان «فرسن»
بگوش میرسد . در طبقه سوم آنجا کنار پله‌ها گروهبانی نشسته
است . سری بد شکل دارد. ناگهان ازجا بلند میشود و در راهرو
شروع بحرکت میکند . این راهرو از برابر در سلولهای زندان
که در دو طرف قرار گرفته‌اند میگذرد . صدای پای سرباز
آلمانی مانند آوازی که در کلیسا خوانده میشود طنین می‌اندازد.
گروهبان دیگری که در طبقه اول زندان است مجدداً صدا
میزند :

«Drei hundert eins» و بعد کاغذی بدست میگیرد.
گروهبان می‌فرد :

***** «Raus !» *****

یکی از درها باز میشود. گروهبان میانه بالا مرد لاغری
را بجلو پرتاب میکند .

روی پله‌ها حرکت میکنند *** **Schnell Schnell**
از طبقه اول مجدداً گروهبان با بی‌تابی فریاد میکشد :

Jawohl ****

* — سیصدو يك — طبقه سوم

** برو بیرون **** تند ! تند ! **** پله !

گروهبان از محبوسى كه جلوى اىستاده است مىپرسد
«نمره تو چيست !»

— سىصد و يك .

— دنبال نگاهبان برو !

تازه بدوران رسیده دستبند زندانى را باز مىکند و آهسته
بدفتر خود مىرود تا خروج او را در دفتر وارد کند. نگاهبان در
کوچكى را باز مىکند ، دست فنگ مىکند و دستور مىدهد زندانى
جلو حرکت کند . هر دو داخل يك راهروى زیر زمينى میشوند .
و پس از لحظه‌اى جلوى درى مى ایستند . قفل در را مىکشایند و
بمحل كوچك ديگرى وارد میشوند . و در آنجا چهار سر باز منتظرند
يكى از آنها بزندانى تازه وارد گوشه‌اى را نشان مىدهند و
مىگويد : صورتت را بطرف ديوار كن !

زندانى بطرفى كه نشان داده شده بود مىرود .

يكى از سربازان آلمانى مىپرسد : * lstdas-Raymond
و در اينحال قهقهه مىزند .

رايموند در حاليكه دندانهايش را بهم مى سايد فكر مىکند :
يست فطرتهاى رذل ! اگر رولورى همراه داشتم ، معنى خنده را
بشما مى فهماندم .

قيافه رايموند بسيار تغيير کرده است . صورتى پريده و ننگ
و چشمانى گود افتاده دارد . ريش پر پشتى گونه هايش را پوشانده
است ، تنها نگاههاى نافذ اوست كه تغيير نيافته . بطرز وحشت
آورى لاغر شده و لباس براى تنش گشاد شده است .

رايموند قريب يكماه پيش بوسيله پليس فرانسه توقيف
گرديد . در زندان شهربانى تقريباً بقيه رفقاى خود را كه در گروه
والمى كار مى كردند ملاقات كرد . روبر ، زگن و ويكتور كه
پليس او را از بستر بيمارستان بيرون كشيده بود . روزمارى
زيبا را كه از كودك چهارده ماهه اش جدا کرده بودند و نيز عده
زيادى از رفقاى ديگرش را ديده بود . معنى اين توقيف دسته

* اين رايموندست ؟

جمعی آن بودند که در بین آنها یک نفر خیانت کرده است. آرماند
پست فطرت بهمه آنها خیانت کرده بود.

آنها چهارده روز در شهر بانی ماندند، ده روز از این
مدت را بتحمل شکنجه واستنطاق گذراندند. پلیس فرانسه بسیار
شادمان بود و با زندانیان مانند حیوانات رفتار میکرد. فکر
میکرد اینها طعمه خوبی هستند! سپس آنها را تحویل آلمانی‌ها
دادند. در زندان «فرسن» بروی آنها و همینطور بروی آرماند
- بسته شد. جنایتکار هم مصون نمی ماند.

رایموند هنگام تنهائی در سلول خود بسیار باین موضوع
اندیشیده بود؛ فکر میکرد که روزی تلافی اینکار را سر آرماند در
بیاورد در این وقت سرباز باو دستور میدهد: دستها بجلو!
رایموند با نگاههای کین توزی باطرافیان خود می نگرد.
دست بند را بدست او میزنند.

- بدنبال ما بیا!

رایموند در حالیکه چهار سرباز مسلح او را محافظت
میکنند بر اهروی طبقه بالا می آید.
فکر میکند: عاقبت کار من همینست.

در راهرو ورودی زندان زنهار با نگاههای غم آلود زندگانی
دست بسته را نگاه میکنند.

در حیاط جلوی پله. اتومبیل منتظرست. دو سرباز ابتدا
بالا میروند. و دو سرباز دیگر رایموند را در صندلی عقب اتومبیل
می نشانند و خود پهلوی او جای می گیرند. اتومبیل براه می افتد
واز میان دربزرگ عبور می کنند. دو دست توانا بازوان رایموند
را محکم نگاهداشته است.

اتومبیل در امتداد دیوارهای بلند حرکت می کند و پس
از اینکه چند بار پیچ می خورد بخوابان اصلی وارد می شود. این
خوابان بیاریس منتهی میشود.

او فکر میکند در اینجا زندگی وجود دارد. اتومبیل‌ها
از کنارشان میگذرند، کوزکان بازی میکنند، آبرین به آنها هیچگونه

توجهی ندارند .

راستی چرا به آنها توجهی داشته باشند ؟
اتومبیل از خیابانهای فونتانه امروز ، کاشان ، آرکوی ...
عبور میکند . رایموند متعجبانه ملتفت میشود که درختان برگ
ریزان کرده اند ، بعد وارد قلعه مونتر وک می شوند ...

قلب رایموند بشدت می تپد . او میداند که مارسل در آن
حوالی منزل دارد ، پلیس نتوانسته است مارسل را دستگیر کند زیرا
منزل او را نمی داند ، ولی رایموند آن خانه را میشناسد ؛ شاید
در اینجا او را ببیند . شاید در بین این همه انسان کسی را
بشناسد . چشمانش در بین مردم جستجو می کند . ولی اتومبیل در
اینجا سرعت خود می افزاید و بعد از اندکی به پورت دواورلئان
می رسند .

در میدان اورلئان پاریس در کلیسای الزیا ، خیابان من ،
کوی گایته و بالاخره در آن کافه گوشه کوی سور بود که رایموند
برای آخرین بار رفقاییش را ملاقات کرده بود .

آه ، آزادی چه خوبست ! چه خوبست انسان بتواند میان
این همه انسانهای پرهیاهو گردش کند ! ولی اتومبیل پیوسته در
حرکت است .

يك ماشین باری از جلوی آنها میگذرد ، در قسمت جلوی
آن دو کارگر با روپوشهای آبی نشسته اند . رایموند آهسته دستهای
مقید خود را بلند می کند ، کارگران او را می بینند ، در چشمان رایموند
نوری می درخشد . اگر بتوان بآن نامی داد باید گفت شعله عشقی
است که می درخشد !

اتومبیل بی آنکه بمردم توجهی داشته باشد با سرعت زیاد
براه خود ادامه میدهد ، خطر بزرگی پیش می آید . ترما اتومبیلی
که جلوی آنها حرکت میکند بریده میشود و ممکن است در سربع
خیابان بآن بخورند . رایموند فکر میکند که این تصادم ممکن است
موجب رهایی او گردد .

حالا اتومبیل در میدان انوالید، روی پل الکساندر، روند
— پوئن و میدان سن فیلیپ دورول حرکت میکند.

رایموند هنگامی که بانفس بند آمده روی پله‌های عمارت
میرسد ملتفت میشود که آنجا هتل برا نفورداست.
یکی از سربازان آلمانی که او را حفاظت میکند میگوید:
«لازم نیست باطراف نگاد کنید. از این خانه کسی زنده بیرون
نمیرود. او را بداخل دفتری راهنمایی میکنند، روی نیمکتی
می‌نشینند و دو نگهبان کنار او می‌ایستند. چهار سربازی که او را باینجا
آورده‌اند در حالی که می‌خندند و شوخی میکنند و قلاب‌های کمرشان
را بهم می‌زنند از آنجا خارج میشوند.

رایموند باطراف اطاق مینگردد. اطاقیست بزرگ و گچی،
دوپنجره آهنی دارد که بحیاط کوچکی باز میشود.

بدیواریک نقشه بزرگ اروپا آویزان است. وسط اتاق میز
بزرگی قرار دارد که روی آن مقداری پرونده ریخته است. یک سروان
گشتا پوبا یک نقشه گرافیک مشغول است، چنین وانمود میکند که
متوجه ورود آنها نشده است، کنار او ستوانی سر میز کوچکی با
ماشین تحریر کار می‌کند. صدای عبور و مرور نگهبان از پشت در
بگوش میرسد.

سروان سرش را بلند میکند و میگوید: شما رایموند هستید؟
افسر بفرانسه سلیس حرف می‌زند.

— لازم نیست خود را معرفی کنید. پرونده شما، عکس شما،
رونوشت استنطاق و بقیه اطلاعات پلیس فرانسه درباره شما اینجا است،
ما همه چیز را میدانیم، شما یکی از مسئولین اساسی واقعه سنت آسیس
هستید، آیا خودتان آن را اداره کردید؟
— بله.

— همین را میخواستم!

رایموند از طرز تکلم او متعجب میشود و باو نگاهدارد.

— ما بیشتر از این نمیتوانیم اطلاعاتی درباره شما بدست

آوریم ، فقط باید چند سؤال كوچك ديگر بكنيم . اول بگوئيد آيا گرسنه هستيد؟

— شايد .

— حالا براي تان غذا ميا آورند .

افسريكي از سربازان دستور ميدهد غذا بياورد و سرباز پس از مدتي با يك سيني كه روي آن ظرف سويي قرار دارد برميگردد . سرباز سلامي ميدهد و آنرا روي ميز ميگذارد . سرباز ديگري دستهاي رايموند را باز ميكند .

افسر ميگويد : ميتوانيد بخوريد . اگر كافي نشد بگوئيد باز هم بياورند .

رايموند ميپرسد : ممكن است كمی نان بمن بدهيد؟

— همين الان براي تان ميا آورند .

افسر مجدداً دستور آوردن نان ميدهد . سرباز ميرود و بلافاصله با يك تکه نان كهنه برميگردد .

— من توانستم اين نانرا پيدا كنم . ميتوانيد اينرا بخوريد؟

— بله ، متشكرم .

رايموند تا بحال نتوانسته است خودرا اينطور سير كند ! براي كساني كه محكوم بمرگ هستند اين موضوع بزرگترين خوشبختي است ! او خود را آماده ميكند كه پس از صرف غذا با جريانان تازه اي روبرو شود . فكر ميكند ، چه قدر خوش مزه است ! ولي نميخواهد ديگران اورا تماشا كنند و از اين جهت آهسته تر ميخورد .

تقريباً يك ليتر سوپ و نيم كيلونان جلوي او قرار گرفته است ، همه آنها را ميخورد ، سوپ خوشمزه و پرنمكي است .

افسر ميپرسد : باز هم ميل داريد؟

رايموند پاسخ ترديد آميزي ميدهد . ولي رد كردن اين پيشنهاده حماقت است .

بالاخره ميگويد : با كمال ميل .

يك ظرف ديگر سوپ براي او مي آورند ، مجدداً مشغول

خوردن میشود. سوپ بسیار شوری است ولی در هر حال رفع گرسنگی را می‌کند، تشنه شده‌است.

یکی از سربازان، تنگ‌بزرگی آب‌ایمو و آب پرتقال می‌آورد و گیلاس را پرمیکند.

رایموند دست خود را بطرف گیلاس دراز میکند. کمی سرد است.

افسر گیلاس را بر میدارد و روی میز خود می‌گذارد و می‌گوید، کمی صبر کنید، بعد خواهید خورد.

افسر دستور می‌دهد مجدداً دستبندهای او را بزنند و سپس رایموند را بجلو صدا می‌کند.

— این مرد را می‌شناسید؟

— افسر عکس کوچکی را باو نشان میدهد، مرد جوانی است که موهایش روی پیشانی اش ریخته است. البته رایموند او را می‌شناسد ولی بدون تغییر قیافه جواب میدهد: خیر او را نمی‌شناسم.

— از این حرف خود مطمئن هستید؟

— کاملاً.

— اینکار فایده ندارد، این شخص برتون است، ما او را دستگیر کرده‌ایم.

— من تابحال چیزی درباره او نشنیده‌ام.

- دروغ می‌گوئید، میدانم که او را می‌شناسید. فقط می‌خواهم بدانم که برای آخرین بار او را کجا ملاقات کردید و او با چه کسی بود. می‌بینید که موضوع مهمی نیست.

-- تکرار می‌کنم که او را نمی‌شناسم.

-- بسیار خوب، درین باره فکر کنید، وقت کافی داریم. ولی فراموش نکنید هر وقت باین سؤال جواب دادید خواهید توانست گیلاس خود را بخورید.

-- من تشنه نیستم.

-- تشنه خواهید شد!

افسر بزبان آلمانی به نگهبانان دستوراتی میدهد و مجدداً مشغول کار خود میشود. دقایق میگذرد. هر لحظه تشنگی رایموند بیشتر میشود و او را شکنجه میدهد، گیلان برابر چشم او قرار دارد.

این دقایق توأم باشکنجه به آهستگی میگذرد. رایموند تمام روز روی نیمکت خودش نشسته است. بعد فکری بنخاطرش میرسد و تصور میکند که بتواند بوسیله آن تشنگی خود را رفع کند. تقاضا میکند او را مستراح ببرند. به نگهبانان جریان را گفته اند و از اینرو در را بروی او نمی بندند و قتی که آب شستشوی مستراح جاری میشود و رایموند میخواهد بخورد ناگهان نگهبانان او را عقب میکشند.

غروبست. رایموند در انتظارست تا بلکه او را بجای دیگری بفرستند و بتواند آنجا چیزی بیاشامد، ولی او را در همین اطاق نگهداشته اند.

افسر چند دستور دیگر بر زبان میدهد و از آنجا میرود. محافظین آنجا میایستند تا مانع آشامیدن رایموند شوند. تنگ لیموناد و گیلان پر از آب هنوز روی میز قرار دارد.

این شب یکی از ترسناکترین شبهایی است که رایموند بخود دیده است. دیوانه وار بگیلاس لیموناد جلوی خود نگاه میکند ولی نمیتواند آنرا بیاشامد. پیش خود سطل آبی را مجسم میکند که جلویش جای دارد و مانند حیوانات آب را با شتاب میخورد.

میخواهد چیزی بیاشامد، هیچ فرق نمی کند که خون یا ادرار انسان باشد.

سر گیجه شدیدی با و دست میدهد، گلویش از خشکی میسوزد، حس میکند که زبانش در دهان جمع میشود میخواهد فریاد بکشد. بغیر از آن چه می تواند بکند.

تضرع کند؟ خواهش کند؟ آیا بدینوسیله می تواند به آنها بفهماند که این آخرین نیروی اوست؟

خیر، باید تحمل کرد، تا سرحد امکان. ولی وقتی که دیگر

نتوانست بیشتر تحمل کند ، خود را بنظر می اندازد ، با وجودیکه
 میداند کشته خواهد شد بطرف گیلان میپرد .
 سربازان در حالیکه سیکار می کشند متوجه او هستند .
 رایموند با چشمانی کنجکاو با طراف مینگرد و چیزی را جستجو
 میکند تا بلکه جلوی این دیوانگی را بگیرد .
 روی میز کاغذی جای دارد که افسر چیزهائی روی آن نوشته
 است . رایموند سر خود را دراز میکند تا شاید آنرا بخواند .
 در طرف چپ کاغذ نام خود را تشخیص می دهد . برای اینکه
 بهتر بتواند بخواند از جا بر میخیزد ولی ناگهان سربازی جلوی
 او را میگیرد و میگوید :

Nicht Trinken

چند ساعت میگذرد .
 نگهبانان عوض می شوند .
 رایموند گذشتن وقت را حس نمی کند ، او تا بحال معنی گرسنگی را
 فهمیده بود ولی از تشنگی اطلاعی نداشت . چشمانش تیره و تار
 می شود ، افکارش مشوش است گوئی آن عکس مجدد ابرابر چشمانش
 جای دارد .
 از خود میپرسد این سؤال با ملاقات برتون چه ارتباطی
 دارد ؟ غروب روزی که انفجار سنت آسیس صورت گرفت رایموند
 او را در پورت دشتیون ملاقات کرده بود . در آن روز يك گیلان سیفون
 برابرش بود و می توانست آنرا بخورد . باز هم بفکر کردن ادامه
 می دهد : اگر افسر از این سؤال دست نکشد قطعاً مطلبی در میان
 است . آه ، آندره هم آنجا حاضر بود . در آخرین ملاقات او با برتون
 آندره هم آنجا حاضر بود و با هم آبجو خورده بودند ، شاید آندره
 دستگیر نشده و افسر می خواهد اطلاعاتی از او بدست آورد . رایموند
 بخود تلقین می کند تا حد امکان تحمل خواهد کرد و سرانجام خود
 را روی گیلان پرت می کنم .
 ناگهان در باز می شود افسر وارد میشود و میگوید : خوب ،

درباره آشامیدن فکری کردید یا نه ؟
رایموند که گوئی ناگهان از خواب عمیقی بیدار شده است
جواب می دهد من ؟
متوجه لبخند تحقیر آمیز افسر میگردد، خود را منظم میکند
و میگوید :

— من در فاصله غذا چیزی نمی آشامم .
— بسیار خوب ، من عجله ندارم ، هر طور میل دارید همان
کار را می کنیم . حالا چیزی لازم ندارید ؟
— خیر !

— شب رادر این اطاق خواهید بود . شب بخیر .
فسر می خواهد خارج شود . دستگیره در را میگیرد .
— ممکن است این کاغذ روی میز شما رابه بینم ؟ گمان میکنم
نام من آنجا نوشته شده .

-- درست است . آنجا نام رفقای دستگیر شده شما ، و نیز
پاره خرابکاری هایی که شما و آنها در آن شرکت داشته اید نوشته
شده .

— ممکن است آنرا بخوانم ؟
— بله میتوانید . با خواندن آن خواهید فهمید که ما از افکار
شما هم با اطلاع هستیم . شاید بعداً قانع شوید و باین سؤال من
پاسخ بدهید .

رایموند بلند میشود و دست خود را بطرف کاغذ دراز میکند
ولی در این وقت محافظین او را بعقب میکشند . آنها فکر میکنند
می خواهد گیلان لیموناد را بردارد .
افسر میگوید : **Lassen Mnchen** * بعد خارج می شود و
در راپشت سر خود قفل میکند .

خودش هم نمی فهمد که چطور چنین اتفاقی روی داد ...
همان وقتی که بمیز تحریر نزدیک میشود تا کاغذ را بردارد افسر

* بگذارید بردارد !

جمله بالا رامیگوید ، او از موقع استفاده می کند و بجای کاغذ
گیلاس لیموناد را برمی دارد .
سربازان از دستور افسر پیروی می کنند و مانع او
نمی شوند .

رایموند گیلاس را خالی می کند و چون هنوز تشنه است به
سربازان می گوید تا آنرا پر کنند ...
دیگر کاغذ توجه او را جلب نمی کند . بعد بالبخندی سرور
آمین بجای خود برمیگردد و روی نیمکت می نشیند . یکی از
سربازان سیکاری باو تعارف می کند .
رایموند باغرور جواب میدهد : من سیکار نمی کشم .



سه روز گذشت. صبح روز چهارم است و رایموند با حال خستگی هنوز در آنجا نشسته است.
کار سخت تر شده است.

روز بعد، هنگامیکه افسر باتاق آمد و تنگهای خالی را دید، از شدت خشم چند سیلی بنگهبانان زد. رایموند از فرط خوشحالی بلند خندید. او هر روز مورد استنطاق قرار میگیرد و برای اینکه از این تشنگی شکنجه آمیز برهد اظهار گرسنگی نمی کند. هر تب برای او سوپ می آورند. او باز گرسنه شده است ولی می داند که گرسنگی را از تشنگی بهتری می توان تحمل کرد.

استنطاق او شامل عملیاتی است که تا بحال گروه والمی انجام داده اند. در این بازجوئی ها سزوان از یادداشتهای خود استفاده می کند. در آن یادداشت ها در یک ستون عمودی نام دستگیرشدگان و در ستون افقی عملیاتی که کرده اند نوشته شده است و جلوی نام هر نفر با علامت مخصوص مشخص شده که این شخص در کدام يك از وقایع شرکت داشته است.

رایموند بعنوان فرمانده نظامی گروه والمی باید درباره هر واقعه اطلاعاتی بدهد. ولی او از دادن هر گونه توضیحی خودداری میکند، تنها میگوید هر يك از این عملیات مورد ادعا را آنها انجام داده اند و این هم همان چیزی است که آنها از قبل میدانند.

اکنون استنطاق تمام شده است . ستوان از جلوی ماشین تحریر خود بلند میشود . و آخرین صفحات ماشین شده را به يك پرونده قطور ضمیمه میکند . رایموند از اینکه استنطاقش شامل يك سلسه تشریفات اداریست متعجب است ولی گشتاپو در کار خود بسیار دقیق است و بنظر می رسد در جستجوی مطلب دیگری است .

وقتیکه افسر و رایموند تنها میشوند افسر در حال سکوت او را مینگرد . افسر تا بحال نشان داده که آدمی است مؤدب ، مقتدر ، زرنگ و کین جو . او خود را طوری معرفی کرده که زندگی در يك سالن آراسته و يك شکنجه گاه برایش یکسان است .

ناگهان میگوید : من هم وقتی در نهضت مقاومت کار می کردم پس از اولین جنگ جهانی بود . ما بر ضد فرانسویها که من شخصاً از آنها نفرت دارم خرابکاری میکردیم . ولی این بار ما بازی را برده ایم . لازم بتذکر نیست که بدشمنان خود هیچگونه نظر لطفی نداریم . اینطور نیست ؟

— تصدیق میکنم .

— ولی من در برابر انسانهایی مانند شما بعضی چیزها را مراعات میکنم ، شما دلیرانه بکاری اقدام کرده اید . خرابکاری شما در سنت آسیس را ما از نظر نظامی مورد دقت قرار دهیم کاریست که بسیار خوب تهیه شده . در بین افسران گشتاپو تنها من میتوانم بشما بگویم که از این اقدام شما دچار ترس شده ایم .

رایموند از خود می پرسد : چه نتیجه ای میخواهد از این حرف ها بگیرد ؟

افسر ادامه میدهد : هنگامیکه درباره سنت آسیس شروع بتحقیق کردیم ، بر ما مسلم شد که این کار در همین جا طرح ریزی شده است . امید عملی شدن اینکار : يك در هزار . تحصیل نتیجه : تردید آمیز . خطر : خطر مرگ . انسان باید واقعاً مانند پارتیزانهای شما بی باک و جسور باشد تا در این شرایط اینکار را انجام دهد . ولی نه تنها اینکار شما موجب ترس ما شد بلکه بیشتر از همه بودن پلاستیک در

دست شما ما را متوحش ساخت.

افسر از جعبه میز یک بسته عکس بیرون می آورد
میگوید: در حقیقت من اجازه ندارم اینها را بشما نشان
بدهم ولی از آنجا که شما بیش از چندی زنده نخواهید بود و بالاخره
بعنوان دوسر باز میتوانیم این کار را بکنیم و چیزی را بشما بفهمانیم.
اینها را نگاه کنید!

رایموند اولین عکس را میگیرد. در عکس یک بسته
پلاستیک جاب توجه میکند که با فتیله های متصل و به سیم های آهنی
محکم شده است، ابروان خود را درهم میکشد.

افسر توضیح میدهد: اینطور کار گذاشتن پلاستیک نتیجه ای
ندارد زیرا منفجر نمیشود. همکاری شما - گمان میکنم آرماند باشد -
فراموش کرده است فتیله اطمینان را از شمع آتش زنده بیرون
بکشد. اینکار او بما امکان داد تا چیز هایی یاد بگیریم. و نتیجه کار
خودتان را ببینید.

رایموند در عکس دیگر منظره آنها و مواد منفجره را
میبیند. این عکس از برجی است که او و ویکتور با آنجا رفته
بودند.

افسر با تحسین می گوید: ولی اینکار دقیق انجام شد.
مطلب اساسی اینست که شما در روز روشن بیای برجی رفته اید
که نگهبانان آنها را محافظت میکردند.
اینکار توانائی نظامی شما را میرساند.

رایموند عکس را نگاه میکند و میل دارد از نتیجه قطعی
کارش مطلع شود.

ولی افسر عکس را از او نمیگیرد.
مجدداً شروع میکند: بگوئید در چه رشته نظامی کار
کرده اید.

— پیاده نظام.

— پس شما آتش نشان نیستید؟

— خیر؟

— طریقه کار کردن با این ماده را کجا یاد گرفته اید و چه کسی آنرا بشما یاد داده ؟

— هیچکس ، من خودم آنرا یاد گرفتم .

— ولی قصه برای من نگوئید ! این ماده از آمدن می آید .

— از این مطلب اطلاعی ندارم .

— توجه کنید ، شما میدانید که آمدن ، شما و نظائر شما ، یعنی کمونیستهارا دوست ندارد . اگر گلیست ها پیر و زشوند مسلمأ هما نظور با شما رفتار می کنند که ما اکنون رفتار میکنیم . اگر شما این ماده را از آنها گرفته اید یا اشتباه کرده اید یا اینکه از روی حسابهای آنرا بشما داده اند . خوب ، میگوئید چه کسی پلاستیک را بشما داده !

— من هیچگاه نمیخواستم این موضوع را بدانم .

— توجه کنید ، تا بحال من مانند يك سرباز با شما رفتار

کرده ام ، کاری نکنید که از من نام خود استفاده بکنم و بطریق دیگری معامله بکنم .

— من نمیتوانم چیز دیگری بشما بگویم .

— بسیار خوب ، از این یکی آشکارتر با شما صحبت خواهم

کرد . ما میدانیم که شما مواد استعمال شده در سنت آسیس را از کجا بدست آورده اید و شما هم باید بدانید چه کسی آن را آورده است . بهتر بگوئیم یکی از گلیست ها که با گروه شما ارتباط دارد اینکار را کرده است ، این شخص طریق استعمال آنرا بشما یاد داده من تنها میخواهم آدرس این شخص را بدانم .

رایموند از خود می پرسد . چه کسی این موضوع را گفته ؟

و بلافاصله بخاطر می آورد که چند تن از رفقایش در این کار شرکت داشته اند .

— افسر بابی تابی می پرسد : از شما سؤال کردم .

— اطلاعی ندارم .

— بسیار خوب ، خواهیم دید ، در اینجا همه دست آخر

حرفهایشان را میزنند . خارج شوید .

هنگام خروج از اتاق رایموند فکر میکند يك چیز مسلم است . روبراز این موضوع اطلاع بیشتری دارد . و قتیكه از او سؤال کرده اند او هم باید سكوت کرده باشد .

رایموند هنوز با تاق مجاور وارد نشده است كه بر اثر ضربه مشتى بر زمین می غلطد ، دوسرباز باوا لگد میزنند .
رایموند خود را جمع میکند و می کوشد تا قسمت پائین بدن را از ضربه لگدها مصون نگاه دارد . فکر میکند این کار ادامه پیدا نخواهد کرد ، باید تحمل کرد !
ضربه شدیدی كه بپهلوی او نواخته شده نفسش را میبرد ، تصور میکند دارد خفه میشود .

افسر سیگاری آتش میزند و می پرسد : آدرس او كجاست ؟
رایموند با زحمت زیاد نفس خود را بالا میكشد . اكنون پاشنه كفش آهسته انگشت او را له میکند ، سرمای تندی تا قلب او اثر میکند . نمیخواهد فریاد بكشد ، خیر ، ولی حس میکند كه مانند مرده ای رنگش پریده است . در این لحظه درد اواز اراده اش قوی تر است .

- هو! هو! هو!

میفرود . میدانند كه اینكار از درد او میكاهد . فشار پاشنه كفش كه روی دستش قرار دارد زیاد میشود .

- کدام خیابان ؟ کدام خیابان ؟

گوئی صدائی در گوش او زمزمه میکند : فروادو . فروادو .
- نمره خانه چیست ؟

آن صدا تکرار میکند : ۲۲، ۲۲

از هر طرف ضربه ای بر او وارد میشود . خون از بینی اش جاری میشود و از گوشه های جراحت بیرون میریزد ، مغز او درهم ریخته است و پیوسته آن صدا كه بسؤالات افسر جواب میگوید تکرار

میکند: کوی فروادو، شماره ۲۲، کوی فروادو شماره ۲۲.
ناگهان بدن اوزخمی بر میدارد. درد براو غلبه میکند.
بیهوش میشود و دردهایش را فراموش میکند.
نام آن خانه و خیابان پیوسته در منز او جولان میدهند.

— کوی فروادو شماره ۲۲؛

رایموند با چهره‌ای که خون دلمه شده بآن چسبیده است
مجروح و مأیوس از نجات، آهسته بهوش می‌آید. بنظرش میرسد که
چیزی گفته است.

افسر بآرامی او را نگاه میکند و میگوید: شما پر حرف
نیستید ولی عیب ندارد. این يك امتحان كوچك بود.

رایموند در حالیکه تلو تلو میخورد از اتاق خارج
میشود. نمی‌تواند بخوابد. حس میکند در انتهای گلویش چیزی
گیر کرده است، ولی پس از اینهمه شکنجه اکنون لبخند فاتحانه‌ای
بر لب دارد.

زیرا هیچ چیز نگفته است.

- می‌خواهم پاکتی برای آقای رایموند فوکلد بدهم.
 - رایموند فوکلد؟ چنین شخصی را نمیشناسم.
 - حتماً او اینجاست.
 - شما همسرا هستید؟
 - خیر دختر خاله‌ او هستم و از ده آمده‌ام.
 - چند وقت است توقیف شده؟
 - سه روز است.
 - قاچاق فروشی کرده؟
 - خیر.
 - دزدی؟ جنایت؟
 - خیر هیچکدام.
 - صبر کنید، هم‌اکنون نگاه خواهیم کرد.
- مارسل در گوشه‌ای پهلوی زنی ایستاده است. غیر از او اشخاص زیادی هستند که هر کدام پاکت یا چیزهای دیگری با خود آورده‌اند.
- اینجا راهرو یک زندان موقت است که زیر عمارت مربوط است. پس از گذشتن از یک محوطه مربع شکل بکاخ دادگستری میرسند. عمارت شهربانی هم آنجاست.
- مجرمینی که توقیف میشوند ابتدا باینجا می‌آیند و بعد بزندان دائم منتقل میشوند. آنجا از دو قسمت مردانه و زنانه

تشکیل شده که قسمت مردان بنام سائته و بخش زنان بنام روکه موسومست .

در بازداشتگاههای آلمانی ها شش یا هشت نفر در يك سلول به مساحت ۲ متر در ۴ متر بی رختخواب بسر میبردند ، این زندان بخاطر کثافت و جنایاتی که در آن شده معروف است . راهرو مربوط بآن از زیر طاق تاریکی می گذرد و سپس بحیاط کوچکی می پیوندد . در اینجا وطن پرستان محبوس ، در جوار مرتکبین اعمال منافی عفت ، مجرمین ، وقائیلین بسر می برند . در جنب این عمارت زندان دادگستری قرار دارد که در انقلاب کبیر فرانسه آریستوکراتها در آن محبوس بودند . این زندان اکنون بصورت موزه ای درآمده است .

مارسل قبل از اینکه باینجا بیاید مدتی مردد بود . يك روز پس از نابودی رایموند بهمه جا رفته ولی او را نیافته بود . رایموند خاله ای داشت که در دهکده ای بنام «کلامار» می زیست و او در مواقع بسیار سخت بآنجا میرفت . مارسل آن روز رایموندرا هم آنجا نیافت . بیش از این درباره دسنگیری رایموند نمی شد تردید داشت مارسل فکر میکرد: او دستگیر شده ، شاید هم تابحال کشته شده است . ولی نه ، باین سرعت نمیتواند چنین اتفاقاتی بیفتد ، مارسل نمیخواست این حدسیات را جدی بگیرد .

البته او میتواند بجای اینکه خود بشهربانی بیاید شخص دیگری را بشهربانی بفرستد ولی چه کسی را ؟ همه دوستانی که او می توانست نزدشان برود دستگیر شده بودند . پس چه باید کرد ؟ میخواست بدانچه اتفاقی برای رایموند افتاده است و بدین ترتیب باین کار تصمیم گرفته بود . حالا او اینجا ایستاده و منتظرست . چشم او بی تابانه بدری که نگهبان داخل آن میشود دوخته شده است .

بنظر من میرسد نگهبان آدم بدی نباشد . قطعاً او موضوع را فهمیده است . ولی اگر حالا مدارك مارسل را بخواهند ؟ چهره مردمی که آنجا هستند بهم شبیه است . همه آنها

پلیس‌هایی هستند که برابر درها ایستاده‌اند . رایموند بارها بمارسل گفته است که بی احتیاط نباشد . حتی یکبار بر سر این مسئله بحثی با او کرده است ، آنها کودکی شش ساله دارند . مارسل میل دارد از آنجا برود . ولی نگهبان می‌آید .

— رایموند فوکلدا اینجا نیست .

چشمان مارسل پراز اشك میشود .

از خود می‌پرسد : پس کجاست ؟

نگهبان شانه‌هایش را بالا میاندازد .

— فردا مجدداً باینجا بیائید .

وسپس نگهبان آهسته باو می‌گوید : بعضی از اوقات باید

چند روز صبر کرد ، خانم غصه نخورید ، شاید اصولاً برای ...

برای پسر خاله شما اتفاقی نیفتاده باشد .

روز بعد دوباره بآنجا می‌آید و باو می‌گوید :

— من شنیدم بعضی از زندانیان را بی آنکه باینجا بفرستند

مستقیماً با اداره شهربانی منتقل کرده‌اند . میدانید در آنجا

برای يك کار معمولی چقدر باید معطل شوید ؟

مارسل آهسته اسکناسی را در جیب نگهبان می‌گذارد .

— بیش از یک هفته در آنجا معطل نخواهید شد .

— وبعد چطور میشود ؟

— این مربوط بآنستکه ...

— مربوط به چیست ؟

— که آنها را زندان‌ها را نگاه کنند .

* * *

مارسل تابحال هیچگاه بزندان «سانته» فکر نکرده بود .

بالای دربزرگ زندان نوشته شده است ، آزادی ، برابری ،

برادری .

مارسل بطرف در کوچکی که طرف راست جای دارد می‌رود .

دربزرگ برای «اجاره نشین» های خانه پیش بینی شده است :

کارمند جوانی در جواب او می‌گوید : رایموند فوکلدا در زندان سانته

نیست، مرد، کلاه لبه‌داری بسردارد و بیشتر شبیه به يك افسر نیروی دریائی است .

— او جنایتکار نیست، اوزندانی سیاسی است .

— برای ما فرقی ندارد .

— چهارده روز است که توقیف شده .

— بشما می‌گویم که او اینجا نیست .

— پس کجاست ؟

— من هم نمی‌دانم .

مرد بجانب همکارانش رو میکند و می‌گوید .

— بعضی از مردم خیلی کند ذهن هستند و با آسانی نمی‌شود

چیزی را به آنها فهماند .

کارمند دیگری که در فهرست خود ، نام‌هایی را ثبت می‌کند

بی آنکه باینطرف نگاه کند بمارسل می‌گوید : از آلمانی ها سؤال کنید .

— کجا باید برویم ؟

— بروید بزندان فرسن .

— فرسن ؟

— بله زندان فرسن ، تقریباً یکسال است که دیگر آلمانی

ها در سائنه نیستند .

این سومین باریست که مارسل به فرسن می‌رود . روز اول

سربازی بفرانسه سلیس باو گفته بود که رایموند فوکلد در آنجا

نیست و آمدن او بی فایده است وقتی که برای دومین بار بآنجا

رفته بود باز همان حرف را شنیده بود . این موضوع سبب تردید او

شده بود . وقتی می‌خواست از آنجا باز گردد ، زن‌ها باو گفته بودند

يك چمدان كوچك خوراکی بیاورد بنام شوهرش تحویل زندان دهد .

اینکار باید در روز جمعه که روز قبول این قبیل چیزهاست انجام

شود . اگر چمدان خالی را باو برگردانند نشان اینست که

رایموند در این زندان است .

مارسل بادقت زیاد چمدانی را حاضر میکند . مقداری نان و گوشت پخته ، مربا ، قند ، شیرینی و شکلات در آن میگذارد . باین ترتیب میتواند سرانجام معلوم کند که آیا رایموند در زندان هست یا نه . جلوی در ورودی زندان عدد زیادی جمع شده اند . هنگامیکه نوبت باو میرسد که بسته خود را تحویل دهد قلبش بشدت می تپد . روی چمدان کاغذی چسبانده و روی کاغذ نوشته است :

رایموند فوکلد بخش مردان ، زندان فرسن .
 سربازیکه چمدان را از او میگیرد میپرسد ، چرا نمرة زندانی را نوشته اید ؟

— نمرة او را فراموش کرده ام ؟

* Wag?

- نمی فهمم چه میگوئید .

سرباز با آلمانی چند جمله نامفهوم زیر لب میگوید و بی آنکه دیگر حرفی بزند بسته شخص دیگری را میگیرد و میرود . وقتی سرباز دور میشود مارسل او را نگاه میکند .

سربازان در آمد و شدند و بسته های مردم را حمل میکنند . مارسل از مرد موسپیدی که در آنجا منتظرست میپرسد :
 تا چمدان را بر گردانند خیلی طول میکشد ؟

— وضع ثابتی ندارد . بعضی اوقات بلافاصله برمیگردانند و بعضی اوقات هم انسان باید نصف روز معطل شود . در اینجا نباید عجله کرد :

مارسل پیش خود فکر میکند : اکنون پنجاه و دو روز است که من صبر میکنم .

ناگهان قلبش بتپش می افتد . سرباز آلمانی با چمدان برمیگردد و باخشم آنرا باو میدهد :

— ** Nichtsi

مارسل دسته چمدان را می گیرد و متوجه میشود که سنگینی

* — چه ؟ ** نه .

آن فرق نکرده است. رایموند در زندان فرس نیست. سربازی باسته‌زاء می‌خندد.

مارسل برای اینکه از گریه خودداری کند چنان لب‌هایش را گاز می‌گیرد که خون از آن جاری می‌شود. او با عشق و علاقه زیادی این چمدان را مرتب کرده است. حالا وقتی بخانه برگشت باید مجدداً آنها را بیرون بیاورد و این کار برای او جان‌کندن است.

مارسل یکبار دیگر شب نوئل، و برای دومین بار در شب سال نو بزدان فرس آمد. ولی این کار او بی‌نتیجه بود. در این مدت چند تن از آشنایان خود را ملاقات می‌کند که مدت زیادی است بزدان فرس می‌روند؛ آنها به مارسل توصیه می‌کنند یک دفعه بجای غذا لباسی برای همسرش بفرستد.

مارسل این کار را می‌کند و روزی چمدان خالی را باو باز می‌گردانند. امروز مارسل با شادی فراوانی بخانه برمی‌گردد. رایموند هنوز زنده است، اوایل ماه فوریه است. مارسل روی کاغذ کوچکی چیزی مینویسد و آنها را میان آستر لباس مخفی می‌کند و می‌فرستد ولی این دفعه بسته دست‌نخورده را باز می‌گردانند. مارسل با اندوه زیاد باز می‌گردد و از اولین روزنامه فروش روزنامه‌ای می‌خرد و مانند دیوانه‌ها بخواندن آن می‌پردازد ولی در آن از تیر باران زندانیان چیزی نوشته نشده است.

برای پیدا کردن رایموند هنوز زندان «رومانویل» باقی است، مارسل شنیده است. در این زندان کسانی محبوسند که باید با آلمان تبعید شوند.

مارسل در این شب چند ساعتی بدوخت و دوز می‌گذراند و با بچه‌اش سرگرم است، روزها چمدانی بر میدارد و برومانویل می‌رود. در جواب سربازان بالجنی قانع‌کننده، همان‌طور که در زندان فرس پاسخ داده بود می‌گوید که در جستجوی برادزش است.

سرباز آلمانی چمدان را از او می‌گیرد و می‌گوید «Gut»

* — خوب

- بایستی صبر کنم ؟
- فردا صبح باینجا بیائید.
- و قتیکه مارسل از زندان خارج می شود زن جوانی از او می پرسد : اجازه دادند داخل شوید ؟
- خیر. من فقط بسته ای دادم.
- برای یکی از اقوامتان فرستادید ؟
- مارسل بزن ناشناس نگاه میکند: او گیسوانی تیره رنگ و چشمانی درشت و سیاه دارد . و دو کودک همراه اوست.
- برای همسر فرستادم.
- شوهر من هم توقیف شده .
- کی ؟
- چهار ماه است .
- در کدام زندان است.
- اطلاعی ندارم . بمن گفتند باید از اینجا سؤال کنی ، ولی اینجا هم بمن جواب نمی دهند.
- وضع ما شبیه است . شما هم باید مثل من بسته ای را تحویل دهید.
- زن جوان بغض میکند.
- مارسل باو میگوید: با من بیائید ، نباید در اینجا توقف کنیم. و سپس هر دو از آنجا دور میشوند.
- مارسل می پرسد : گفتید چهار ماه است که شوهرتان دستگیر شده ؟
- بله ؟
- میدانید بچه تهمت ؟
- نمی دانم .
- پس از کجا میدانید که دستگیر شده ؟
- یکی از رفقای او بمن کاغذی نوشت و در آن توضیح داد

که او در نهضت مقاومت بوده است ولی شوهر من برای اینکه مرا
نترسانده باشد این موضوع را بمن نگفته بود . من پیوسته باو میگفتم
که تو نباید وارد سیاست شوی . ما دو بچه داریم و اکنون من با اینها
تنها مانده‌ام. خدای من، این بدبخت کجاست؟
— گریه نکنید و افسوس نخورید. ما او را پیدا خواهیم کرد.

— حالا ثابت شده که رایموند در زندان رومانویل است
زیرا مارسل چمدان خالی را دریافت میکند . اولین غنچه های
بهارى بانسان امید تازه می بخشد . آلمانیها از استالینگراد
عقب نشینی می کنند .

روز دیگر، وقتی که مارسل به رومانویل میرود که چمدان
را بیاورد ، میبیند که در چمدان رختهای کثیف رایموند
جای دارد.

آنها را با دقت نگاه میکند . در یقه يك پیراهن مستعمل و
کثیف این جملات را پیدا می کند: شجاع باش ، کارها مرتب است ،
حال من هم خوب است ، ترا در آغوش میگیرم ...

روز اول آوریل است و مارسل بسوی رومانویل در حرکت
است. پیش خود فکر میکند : آری ، من شجاع خواهم بود.
سرباز آلمانی میگوید: 'او اینجا نیست'.

در این روز مجدداً مارسل بارنك پریده بخانه باز میگزرد.
آنها گفته میشد که زندانیان سیاسی را تیرباران کرده اند.

کارشکنجه آمیز او بپایان میرسد. دیگر از کجا بفهمد که
رایموند تیرباران شده یا نه ؛ برای او چاره ای باقی نمانده است جز
آنکه به قبرستان برود . قبرهای این اشخاص را پیدا میکند ،
مونترورژ . تیائیس ، باکنو، کلمب. میگویند که تیرباران شده ها
را همیشه در قبرستان ایوری دفن میکنند. مارسل با نجامی رود.

در برابر قبرهای جدیدی ایستاده است . بنظر میرسد که
در يك قبر عده زیادی را دفن کرده اند. انسان نمی تواند قبول کند

در عمق این خاکها کسی خفته است ، که او را دوست دارد .
 در دفتر قبرستان مارسل با نهایت شجاعت میگوید : اگر
 حقیقت را بگوئید من راحت می شوم . بگوئید آیا شوهر من
 رایموند فولک در اینجا دفن شده ؟
 - چنین کسی را نمی شناسیم .
 - او وطن پرستی بود که بخاطر همه ما جنگید . مسلماً
 آلمانی ها او را تیر باران کرده اند .
 - ما نمی دانیم .
 - من چیزی نخواهم گفت که موجب زحمت شما شود .
 آخر شما هم فرانسوی هستید . این مطلب را نمی توانید برای
 همیشه مخفی کنید .
 - نام شوهر شما در لیست ما نیست .
 - پس او اینجا نیست ؟ آشکارا بگوئید .
 - با اطمینان نمی توانیم این موضوع را بگوئیم همین قدر
 میگوئیم که در دو هفته اخیر کسی را اینجا دفن نکرده اند .
 دو هفته قبل رایموند در زندان رومانویل بوده است .
 مارسل بقبرستان های دیگر میرود .

خاله رایموند در حالیکه مارسل را در آغوش می کشد میگوید :
 بالاخره آمدی ، نمیدانستم چطور ترا پیدا کنم . هشت روز است که
 برای تو نامه ای رسیده .
 - رایموند فرستاده ؟
 - بله رایموند فرستاده . من سر نامه را باز کردم البته
 خواهی بخشید . زیرا نتوانستم بیش از این صبر کنم .
 روی يك صفحه کاغذ كوچك كه از دفتر یادداشتی كنده شده
 مارسل با عجله جملات زیر را میخواند :
 - عزیزم ، ما را به آلمان میفرستند . همه رفقای ما ، که تو

آنها را می‌شناسی بامن هستند و حال همگی خوبست . هیچ غصه
دور . در سال آینده با هم گل نسرین خواهیم چید . فرزندان را
خوب مواظبت کن ، من خردوی شما را دوست دارم و ازدور شما را
می‌بوسم . ما بیروز خواهیم شد ، شجاع باش .

مارسل می‌پرسد : چه کسی این نامه را آورده : در این
لحظه نمی‌داند بخندد یا بگرید .

نامه را زنی آورد او تصور می‌کرد آدرس تو اینجا است .
مارسل با صدای بلند می‌گوید : رایموندمن ! اوزنده است .
من او را خواهیم دید .

— ولی چرا اواز گل نسرین صحبت کرده ؟
— برای اینکه مرا خوشحال کند . سه سالست او بمن قول
داده که با هم مسافرتی کنیم ولی پیوسته اتفاقاتی رخ داده
است . در این وقت بر چهره اشك آلود مارسل لبخند زیبایی ظاهر
میشود .

مارسل در را باز می‌کند و زن جوانی را مقابل خود می‌بیند
که در زندان رومانویل با هم آشنا شده بودند . زن می‌گوید : آه ،
شما اینجا هستید ! می‌آدم که شمارا به بینم .

— عجب ملاقات خوبی ! من هم میل داشتم شمارا مجدداً به بینم .
اکنون میدانم شوهر من کجاست .

— من هم میدانم و باید از شما تشکر کنم .

— چرا ؟

— چند و وز پیش ، نامه‌ای بعنوان من در کلامارندادید ؟

— بله .

— آن نامه بدست من رسید .

— اوه ! چه بهتر !

— چطور این نامه بدست شما رسید ؟

— ناشناسی آنرا آورد . او نامه را در خیابان پیدا کرده بود .

آن نامه را از اتومبیل زندانیان بیرون انداخته بودند. نامه های
ما در یک پاکت بود و آدرس من روی آن نوشته شده بود.
مارسل میگوید : پس شوهر شما با شوهر من یکجا هستند.
آنها را به آلمان برده اند .
- بله ، میدانم، راحت شدند.



— * Er is tot! Raus!

رایموند و دوستش روبر هر يك سروته پارچه‌ای را که جسد رفیقشان در آن قرار دارد می‌بندند.

سلمانى بلوك** تکرار میکند: **Schnell! Schnell!**
در این بلوك صد و پنجاه نفر تبعیدی مانند گوسفندان بهر سو می‌دویدند. در بازداشتگاه ماته‌اوزن، بازداشت‌شدگان ساعت چهار بیدار میشوند. زندانیان را کتک می‌زنند. در این محل مقدار زیادی جوال‌گاه رویهم‌انباشته شده است. گرد و غبار مانند گردبادی بهر سو می‌رود. منظره يك اسب دوانی وحشیانه را دارد. انسانها رویهم می‌غلتنند، بهر طرف پرتاب میشوند، در میان این گروه غولی با سینه پهن ایستاده است و با شلاق خود بازداشت‌شدگان را کتک می‌زند. دو یاسه بازداشتی بدبخت از نهیب رئیس بلوك برخود می‌لرزند. برای آنها این روزهای زیبای ماه مه، مانند آخرین روزهای زندگی است!

* او مرده! بمرید بیرون!

** بلوك محوطه‌ای بود بطول و عرض ۱۶ متر در ۸ متر و در آن قریب ۱۰۰ تا ۳۰۰ نفر محبوس میشدند.
سلمانى بلوك کسی بود که ضمن اینکار مسئول بهداشت آنجا هم بود. این پست پس از پست رئیس بلوك و منشی عالی‌ترین پست بود و اغلب قاتلین شاغل این کار بودند.

رایموند و روبر درحالی که بهرسو پرتاب میشوند از میان این ازدحام و غوغای وحشت‌آور راهی باز می‌کنند.

شب قبل میشل مرده است. دیروز هنگام کار میشل بیهوش شده بود، يك كاپو* بضرب لگد او را بهوش آورد. درموقع بازگشت از کار آنها میشل را باخود آوردند و حتی او را به بلوك رساندولی در بین راه جان سپرده بود. یکماه ونیم بود که رایموند و رفقاییش باتفاق ۶۰ نفر فرانسوی ببازداشتگاه ماتهاوزن منتقل شده بودند. میشل دهمین رفیقشان بود که جان می‌سپرد.

مرگ در ماتهاوزن بهیچوجه مهم نیست. چند هفته لازم است که انسان را بعد اعلای گرسنگی برسانند. غذای آنجا را گیلان آبی تشکیل می‌دهد. پس از خوردن انسان بلافاصله دچار اسهال خونی می‌شود. لگد سربازان فشار زیاد درموقع کار، روز بارانی، يك دقیقه غفلت و یا کمی دیر رسیدن بمحل کار که در این صورت زندانیان را کتک می‌زنند - واز این قبیل شکنجه‌ها سبب می‌گردد که یکروز صبح دیگر آدم ازجا برنخیزد. سخت‌ترین ایام، سه‌ماه اول است تا انسان بتواند بوضع بازداشتگاه عادت کند. اگر انسان توانست این سه‌ماه را بگذراند، امکان دارد که جان بسلامت برد. این تنها امکانی است که میتواند انسان‌های محکوم بمرگ را نجات دهد.

رایموند و روبر جنازه میشل را بمحل شستشوی اجساد می‌برند. در آنجا دوجسد لخت دیگر روی زمین قرار دارد. سلمانی بلوك با چاقوئی که در دست دارد بند شلوار راه‌راه میشل را پاره می‌کند و می‌گوید: «***Ausziehen»

آنها بادقت شلوار را در می‌آورند. قسمت بالای رانهای میشل

* **Kapo** یکی از زندانیان گفته می‌شد که در بازداشتگاهها مأمور بود درموقع کار مواظب دیگران باشد. اغلب جانیها این پست را داشتند. آنها مجاز بودند بدون بیم از مجازات هر کس را می‌خواستند بزفند و بکشند.

*** لباسش را در بیاورید!

باندازه ساق پای انسان شده است. پیراهن او را درمیآورند. ناگهان تکه نان سیاهی از زیر پیراهن او پائین میافتد کمی روی زمین می‌غلتد، رایموند باشتاب آنرا برمیدارد. این تکه نان سیاه را میشل روز قبل از مرگش نتوانسته است بخورد.

بدن او کاملاً لاغر شده و از زیر پوست بدنش دنده‌ها نمایان است. موهای سرش را تراشیده‌اند. میشل صاحب دو کودک است. **«Wasser!»**** سلامانی بلوک میپرسد:

روبر مقصود او را می‌فهمد، با مشت‌هایش مقداری آب برمی‌دارد و بسینه میشل میپاشد. رایموند لباسهای او را در صندوق میگذارد، در اینوقت سرباز آلمانی بایک مداد آبی در دفتر خود يك نمره طویل مینویسد: **«۲۵۵۱۱»**

کار میشل بانجام میرسد.

امروز صبح رایموند و روبر دیگر وقت کافی ندارند خود را بشویند و برای اینکه بصف بازداشتی‌ها برسند سرعت می‌دوند. هرروز در يك ظرف كوچك يك چهارم لیتر آبگوشت سیاه می‌گیرند که بجای قهوه هم هست رایموند نان را از زیر پیراهنش بیرون می‌کشد.

روبر میگوید: باید يك تیکه هم برای زغن و ویکتور نگهداریم.

همه متوجه نان خوردن آنها میشوند. دور از آنجا تقریباً بفاصله سی متر از روی اجساد که میسوزانند دو دبلند میشود و بوی گوشت کباب شده می‌دهد.

چندروز قبل هنگامی که يك کاپو میخواست يك دسته یازده نفری فرانسوی را برای کار پیش برتل برد به‌سخره گفته بود: **«Alles Krematorium!***»** رایموند و رفقایش هم جزء این دسته بودند.

آرماند با چهره باریك و بینی بزرگش در آن دسته جلب توجه میکرد.

* آب ** همه بطرف کرما تور یوم.

کار نزد برتل یعنی سنگ‌کشی درماتهاوزن یکی ازدشوار-
ترین کارهاست :

وقتی که بپای صخره‌های سنگ می‌رسند و می‌خواهند شروع
بکار کنند زگن بلند می‌گوید: این آدم خوار فکر میکند میتواند
مارا با این کار بترساند.

رفقا، باید کار کردن را باونشان بدهیم.
رایموند می‌گوید: نباید بلند صحبت کرد، او متوجه‌ماست.
روزاول نباید کاری کنیم که مارا از بین ببرند، در غیر این صورت همیشه
اورا در اختیار خواهیم داشت.

مشنول کشیدن يك ترازه* میشوند. آرماند از دیگران
دوری میکند. پس از جریان رومانویل همه رفقاییش اورا از خود
میرانند. هیچکس با او حرف نمی‌زند. او سبب دستگیری این‌عده
شده است.

بازداشتی‌ها با سرهای لخت زیر آفتاب سوزان اینطرف و
آنطرف می‌روند. گاهگاهی شلاقی برپشتهای خمیده فرود می‌آید.
در آنجا باید سنگ‌کشی کرد. سنگهایی که مانند بهمن
می‌غلطند، سنگهایی که شانه در زیر بارشان خرد و پشت دوتا می‌شود.
سنگهای عظیم با صدای خفه‌ای روی صفحه‌ا رابه می‌افتند. سنگهایی
که برای ساختمان بکار می‌رود باید تراشیده شود. اینها را باید
انسانهایی حمل کنند که با بدن لخت زیر تازیانه می‌لرزند، انسانهایی
که بهر طرف می‌دوند، انسانهایی که می‌غرند. هر روز وضع بدین-
منوال است

يك نفر اسپانیائی که کاپواست و کلاه لبه‌دار سرش است می‌گوید!
همه، فرانسوی!

رایموند می‌پرسد: چیست؟
— برفیقت که آن عقب ایستاده بگو کار کند و گرنه كتك
خواهد خواهد خورد. و او در اینوقت آرماند را نشان می‌دهد.

* يك صفحه‌چوبی است که برای حمل سنگهای بزرگ
بکار می‌رود.

آرماند مانند جانور طلسم شده روی سنگها ایستاده است و آهسته کار میکند.

— او رفیق من نیست.

— چطور؟ اوهم فرانسوی است.

— او يك نفر فرانسوی است که بمن و رفقای من خیانت کرده.

علت اینکه ما اینجا هستیم اوست.

— سبب توقیف رفقای تو او بوده است؟

— بله.

— خوب، من دیگر غصه او را نمیخورم. اکنون خواهید دید.

مرد اسپانیائی از آنجا دور میشود ولی قبل از رفتن بآنها

می گوید :

— کاری نکنید که دیگران متوجه شما شوند : از من ترس

نداشته باشید ولی کاپوهای دیگر را از نظر دور نکنید.

بزودی درماتها وزن خبر جدیدی منتشر میشود يك ساعت

بعد همه بازداشتی ها میدانند که عده ای از فرانسویها را آرماند

باینجا کشانیده.

یکی از آلمانیها نزد برتل میرود تا با او در این باره

صحبت کند.

در آنجا برای جنایتکاران قانون سختی وجود دارد. آنها

فکر میکنند ممکن است که این افراد باز هم بچنین کاری دست بزنند. این

قانون قانون جزاست.

برتل درحالی که شلاق بدست دارد و در حرکت است میپرسد:

— **Wo ist dieser Franzose?**

آرماند هنوز متوجه نشده است.

برتل دو نفر آلمانی دیگر را صدا میکند. آنها می خندند.

برای آنها بی تفاوت است که او آرماند است یا شخص دیگری است

آنها فقط کارشان اینست که انسان را تا سرحد مرگ بزنند.

هر سه نفر بطرف آرماند میروند.

* این فرانسوی کیجاست؟

رایموند از مرد اسپانیایی می پرسد: با او چه خواهند کرد؟
- کارت را بکن و با آنها کاری نداشته باش.
دو نفر از آلمانی ها پشت توده ای از سنگها می ایستند.

Komm her! komm her! *

آرماند سرش را بلند میکند.
ناگهان بر اثر يك بلی و دو لگد که بر شکمش نواخته میشود
سه متر بعقب پرتاب میگردد در حالی که تلو تلو میخورد بلند میشود
در این وقت سنگ بزرگی بطرف او پرتاب میشود که سرش را مجروح
می کند .

Los Los! **

دو سر از آلمانی دو تخته بر میدارند و با نهایت سختی بدن
او میزنند. یا اورا کنار يك سربالائی میبرند و بالکد بدندهایش
می کوبند.
- زود!

در قسمت بالای این سربالائی منطقه ممنوع ورود است .
اگر کسی با نظرف سیمها برود سربازان اس اس ماشه مسلسل را میکشند
و تیراندازی می کنند. حالا آرماند میتواند برای آنها يك هدف
عالی بشود.

سیمهای آهنی بامیخهای چوبی محکم شده است و قریب سی
سانتیمتر از زمین ارتفاع دارد. این سربالائی زیاد تند نیست. نزدیک
۵ متر دامنه آنست.

- برو! برو!

آرماند در حالیکه خون سر و صورتش را فرا گرفته است روی
سنگی می غلتد. نمی تواند از سربالائی بالا برود.
یکی از آلمانی ها لگدی با او میزند و دیگری پای او را میگیرد
و می کشد .

آرماند که کتش پاره شده ناله میکند: نه! نه!

* بیا اینجا! بیا اینجا!

** یا الله یا الله!

آرماید نیمه خیز شده و بلافاصله طاق باز بزمین می افتد. با شلاق سیمی ببدنش می زنند، آرماید دارد خفه میشود، نفس بند آمده.

برتل جلومی دود، کمر او را می گیرد و بلند میکند.

— خوب، عزیزم با من بیا..

برتل مجدداً يك میلی بسیار محکم باومی زند و سپس سنگی را باونشان می دهد. آخرین نیروی آرماند نزدیک با تمام است. سنگ را تزانوان خود بلند میکند، چهره اش از درد تغییر کرده، خون و جراحت از بیغی اش جاریست.

— زود باش! زود باش!

دو شلاق دیگر باومیزنند او مانند دیوانه ای شروع بدویدن میکند. پس از مقداری دویدن جلوی سربالایی می ایستد و سنگ از دست لرزانش پائین می افتد. بازوان خود را جلوی پیشانی اش نگه میدارد تا از ضربۀ شلاقها در امان باشد. خون سراپای او را فرا گرفته است. ناگهان در حالیکه تلو تلو می خورد و مشتهایش را گره کرده، مانند شخص مستی بیش می رود و مشت خود را در هوا تکان می دهد.

زگن میگوید: با همه اینها جرأت خوبی دارد. اگر او با پلیس هم این کار را میکرد ما اکنون اینجا نبودیم.

برتل شلاق خود را بدست می گیرد.

روبر فریاد میکشد: کافی است!

کاپو می ایستد. رایموند بمرد اسپانیائی میگوید: باو بگو

کافیست.

برتل میچرخد و میپرسد: *Das ist genug?

فرانسویها جواب میدهند: بله.

برتل يك لگد باآرماند میزند و از آنجا دور میشود. یکی از بازداشتی های با اعمال شاقه میپرسد: چرا نگذاشتید او را آنقدر بزنند تا بمیرد؟ آرماند دیگر نمی تواند از جا برخیزد و شروع بخزیدن روی زمین میکند.

* کافی است!

رایموند میگوید: ما نمیتوانیم تحمل کنیم. درست است او بما
خیانت کرده ولی ماهمه انسان هستیم.
برتل و مرد اسپانیائی باهم مشغول صحبت هستند.
کمی بعد روبرمی پرسد: چه میگفت؟
اسپانیائی جواب میدهد: میگفت فرانسویها ترسوهستند
وازاينجهت اواینکار را کرده است. وبعد کاملاً آهسته افزود.
درهمه کارها با احتیاط باشید.



رایموند در حالیکه خود را پشت ارابه مخفی کرده است
 در فقایش میگوید: حرف مرا فهمیدید؛ وقتی که اتومبیل باری آمد
 هر کدام بمستراح میرویم و هنگامیکه ماشین سرپیچ رسید حمله
 می‌کنیم. یعنی در همان لحظه‌ایکه روسها حمله می‌کنند فهمیدید
 چه باید کرد؟
 - بله.

- بسیار خوب، حالا هر کس بکار خود مشغول میشود و تا
 آن وقت باید مرتب کار کنیم.

رایموند، ویکتور، ژگن و روبر هر کدام به تنهایی دور
 میشوند. روز پیش آنها تصمیم گرفته بودند که يك ماشین پراز چغندر
 را تاراج کنند. هر روز بعد از ظهرها وقت معینی يك ماشین باری از
 میان محوطه کار آنان میگذشت. سه نفر سربازان اس اس که هر يك
 چوب دوشاخه و شلاقی بدست داشتند آن را محافظت میکردند،
 روسها هم که در کنار خیابان کار میکردند برای بدست آوردن چند
 چغندر گاهی باین کار دست میزدند. آن‌ها روشی مخصوص بخود
 داشتند، بدین معنی که چند نفر را پیش میفرستادند اس اس‌ها شروع
 بزدن آن‌ها میکردند و در این وقت دیگران حمله میکردند و هر
 کدام مقداری چغندر بر میداشتند و پس از آن هر چه بدست آورده
 بودند با هم قسمت میکردند. بهترین جا برای این کار پیچ جاده‌ای
 بود که سنگها و درختان آن را از نظر پنهان میکرد. آن‌جا انسان
 میتواند با اطراف بگریزد.

در طرف دیگر خیابان . روبروی روسها ، دسته برتل کار می کرد و گردابی آنجا را مجزای ساخت . در امتداد این گرداب مستراح جای داشت ، رایموند و رفقایش برای حمله ، این نقطه را انتخاب کرده بودند.

تقریباً ساعت چهار است.

ژگن فریاد میکشد: خبردار!

همگی آهسته و تنها بطرف مستراح میروند.

ماشین باری از جلوی صخره عبور می کند و وارد جاده میشود. همه بی آنکه اطلاعی از این کار داشته باشند مشغول بکارند. مستراحها بوسیله تخته های پوشانده شده و اکنون این چهار نفر پشت آنها انتظار می کشند .

آنها باید قریب سی متر جلو بروند تا بجاده برسند ولی قبل از رسیدن بجاده باید از روی يك پل بگذرند.

مقابل آنها روسها، در کمین اند و از ترس کاپو پشت سنگها مخفی شده اند. حالا ماشین بکنار ساختمانی رسیده است و آهسته حرکت میکند. محافظین اس اس زیاد تر شده اند. دو نفر اس اس با چوبهای دوشاخه بالای ماشین نشسته اند و دو نفر دیگر عقب ماشین حرکت می کنند.

آنها بروسهائی که ایستاده اند داد میزنند: **Weg Weg**

وقت حمله رسیده است. رایموند میگوید: یا الله باید برویم و بی درنگ باویکتور پیش میدود. وظیفه آنها اینست که اس اس ها را سرگرم کنند .

ژگن آدمی چالاک و زرنگ است و از اینرو وظیفه دارد جفندرها را برداشته و فرار کند. او بفاصله ده متری روبرو و پشت سر او در حرکت است.

اس اس ها متوجه آنها میشوند. رایموند وویکتور روی پل می ایستند و مرددند. ماشین در فاصله ده متری آنهاست. در این لحظه قریب سی نفر از روسها از طرف دیگر حمله میکنند. اس اس ها با آنها

* کنار! کنار!

مشغول میشوند و از هر طرف شلاق میزنند. یکنفر از آنها با سرخون-
آلود میگریزد. رایموند و ویکتور از موقعیت استفاده میکنند.
یکی از اس‌ها نزدیک میشوند و ضربه‌ای باو میزنند.

در این بین آنها بهر طرف پرتاب میشوند. اس‌ها از ماشین
باز رفته‌اند و میخواهند بطرف چپ حرکت کنند. در این وقت مجدداً
عده‌ای از روسها حمله میکنند. کاپوها با شلاقهای خود برای کمک به
اس‌ها باینطرف می‌دوند.

ژگن در این بین فرار میکند و در میان آنها مقداری پیش میرود
و خود را بپل میرساند. در بین کارگران مشغول بکار میشود. کاپوها با
شلاق دیگران را دور میکنند.

رایموند روی لاوکی کنار ویکتور نشسته است.

میگوید: من يك شلاق خوردم. و بعد پهلویش را میمالد.

- اس‌ها زدند؟

- نه، وقتی که فرار میکردم يك کاپوزد.

- با وجود این خوب توانستیم فرار کنیم.

- دفعه آینده باید کمی زودتر حمله کنیم.

- ژگن چیزی بدست آورد؟

- گمان میکنم.

- روبر چه کرد؟

- خواهیم دید. حالا می‌آید ..

- روبر باشکم جلو آمده پیش می‌آید. نخ‌راکه بجای کمر بند

بخود بسته است باز میکند.

میگوید: من آوردم و بعد از زیر پیراهنش دو چغندر بیرون

می‌آورد.

رایموند چاقوی کهنه‌ای در می‌آورد و شروع بقسمت نمودن

چغندر میکند.

اینها را در جیب‌های تن محفوظ کنید - را اغلب باشید کسی

آنها را نبیند.

ویکتور میگوید: من حالا يك تکه آنرا میخورم. قند دارد.

زگن پس از اینکه قسمت خود را می گیرد میگوید: حالا کاملاً مانند شبی که بسنت آسیس میرفتیم، آماده ام. خوشمزه است؛

* * *

در پای صخره های ماته اوزن کار ادامه دارد. ساعت دو بعد از ظهر است، ناگهان شیپوری صدا میکند. باید واقعه تازه ای روی داده باشد زیرا این موضوع تا بحال سابقه نداشته است. روبراز پیرمردی سؤال میکند: چه خبر است؟ این مرد یکنفر اطریشی است که آنجا کار میکند. مرد اطریشی پاسخ میدهد: — نمیدانم.

کمی دورتر از آنجا منجنیق بزرگی قریب سی متر بالاتر از روی زمین مانده است. صدای شلاقها بگوش میرسد. اس اس ها بهر طرف می دوند.

کاپوها از هر طرف فریاد میزدند: **Antreten Antcnen*** همه از کار دست میکشند و بصف می ایستند.

يك نفر میگوید: باید جریان مهمی باشد، آنها ئیکه بیش از همه سابقه در این بازداشتگاهها دارند این موضوع را واقعه جدیدی میدانند. دسته ها را بسرعت می شمرند و حاضر غایب میکنند.

هزار و سیصد بازداشتی که بدو قسمت شده اند ساکت ایستاده اند. چهره هایشان را ترس فرا گرفته، کاپوها آرام هستند، رئیس بلوک و رئیس کاپوها با شتاب از برابر صفا میگذرند و بازداشتی ها را صدا تا صدا تا می شمرند. یکنفر غائب است. دو بازداشتی با شتاب می آیند و در صفا آخر می ایستند. رئیس بلوک میرود و چند سیلی بآنها میزند. هر دوی آنها کاپو هستند.

هیچکس از جای خود نمی جنبد.

اس اس ها روی سنگها ایستاده اند. روبرو متوجه یکی از آنها

* بخط بخط

میشود که چند بار روی علف‌ها خم میشود و چیزی را بر میدارد .
ژگن زیر لب می‌غرد : توت فرنگی می‌چیند .
کاغذی را که باد آورده روی پله‌های بزرگ - صدوبیست و
شش پله است - میرقصد .

رئیس کاپوها می‌گوید: ساکت باشید .
ژگن هنوز متوجه سربازاساس است که روی صخره ایستاده
است . ژگن می‌غرد : آن بالا چه می‌خورد؟
رئیس بلوک دسته کاغذی را در آورده و با صدای بلند می‌گوید:
بیست و پنج ، پانصد و پنجاه و دو .
ژگن می‌گوید : آه لعنتی این نمره من است .
- بیا جلو

رئیس کاپوها اضافه می‌کند : تند، بیا اینجا .
ژگن از صف خارج میشود و با آن طرف میرود .
بیست و پنج ، پانصد و ...

ژگن دیگر چیزی توجه نمی‌کند تن‌ها متوجه میشود که رایموند
هم کنار او جای می‌گیرد و از این موضوع خوشحال میشود .

حاضر غائب ادامه دارد . افراد پشت سر هم از صف خارج
میشوند و بصف جدید دیگری که در پنج ردیف تشکیل شده است
ملحق میشوند . همه آنها فرانسوی هستند . رو بر دهمین نفر و یکتور
چهار دهمین نفرند . پس از آنکه همگی جمع میشوند رئیس
بلوک مجدداً صورت را می‌خواند ، رئیس کاپوها نمره بازداشتی‌ها را
که بر لباسهای راه‌راه آنها دوخته شده است بررسی میکند . اکنون
همه فرانسوی‌ها که در پای صخره کار میکنند یکجا جمع شده‌اند .
اساس‌ها لوله‌های تفنگ خود را بسوی آنها گرفته و بدروشان حلقه
زده‌اند .

رئیس کاپوها فریاد می‌کشد : تمام شد ، مشغول شوید، شیپور
برای دومین بار صدا در می‌آید و بازداشتی‌ها بسر کارهای خود می‌روند .
دسته فرانسوی‌ها بطرف پله‌ها حرکت میکنند .
پیرمرد فقیر ورنک پریده‌ای که کنار رایموند ایستاده است

- میپرسد : ما را بکجا میبرند ؟
 - قطعاً میخواهند بجای دیگری بفرستند .
 - مطمئن هستی ؟
 - اگر بقیعت جانمان تمام نشود .
 - اینطور فکر میکنی ؟
 - چطور چنین فکری نکنم ؟
 - من شنیدم یکی از آلمانی ها میگفت اوضاع سخت میشود .
 - صبر کن خواهی دید .
 - ژگن می گوید : بدتر از همه اینست که باید امروز از
 چغندر ها صرف نظر کنیم . .

- خوب یکبار دیگر تک-رار می کنیم ؛ پل فاسیونال .
 تولبیاك ، برسی . اوسترلیتز ، پل تورنل .
 - توپل سورلی - مورلان را فراموش کردی !
 - بله این همان پلی است که ما در جستجویش بودیم . حالا
 درست شد .
 - نه يك پل کسر داریم .
 - پل آلما را گفتید ؟
 - درست است . همان را فراموش کرده بودیم . کنار این پل
 مقربادگان پیاده نظام است .
 - مجدداً شروع کنیم ؛ فاسیونال .
 - یکی ،
 - تولبیاك .
 - دوتا .
 - رفقا لازم نیست همگی را بشمرید . زیرا همه را تا بحال
 نام برده ایم رویهمرفته ۳۱ پل دریاریس است که همگی را شمردیم .
 بگذارید بازی دیگری بکنیم .
 - چه بازی :
 - پارکها و باغها را بشمریم .

- من شروع میکنم : لوکزامبورک
- تویلری.
- مونتسوری .
- پارک سن ژاک .
- این پارک کوچک است.
- باغ آن و کبوترانش را هم اضافه می کنیم . بنظر تو
- چطورست ؟
- تپه شومون .
- تپه روز
- فرانسویان را از پای صخره ها بحیاط بلوک شماره ۱۶
- می برند ، حالا آن ها بدور روبرنشسته ومشغول بازی هوش هستند.
- ۳۷۶ ایستگاه راه آهن وبعدهم پلهائی را که روی رود سن قرار
- دارد شمرده اند واکنون درباغهای پاریس مشغول گردش اند .
- باغ کلوونی .
- پارک کلوونی .
- این که همانست.
- نه عزیزم . باغ کلوونی درامتداد بولوار سن ژرمن است
- درحالی که پارک کلوونی درمیدان کوچک گارآبی است .
- وقت می گذرد . پس ازاینکه یکنفرپارک بوسیکو را نام
- می برد وکسی جوابی نمیدهد ویکتور می گوید : تفاوتی ندارد ،
- حالا من ازخودم می پرسم اینجا چه باید بکنیم ؟
- ژگن پاسخ میدهد : می بینی که وقت میگذرانیم . اینکار
- بهرآز آنست که دریای صخره ها جان بکنیم.
- بله ولی مارا بی جهت باین جا نیاورده اند. بنظر میرسد
- ایرفرانسویان را هم دربلوکهای خود نگاهداشته اند.
- ژگن شانه هایش را بالا می اندازد.
- رایموند ، بگو هنوزهم جریان سنت آسیس را بخاطر
- می آوری ؟
- چطور ؟

- سال قبل اینموقع بود.
 - درست است .
 - عملیات درسینما رکس را چطور؟
 - درماه سپتامبر بود.
 - بمب هتل بدفور را ؟
 - اینکار را قبل ازاینها کردیم.
 - دلمان خوش است که بی جهت مارا باینجا نیاورده اند.
 اگر تابحال آنجا بودیم چه کارهایی انجام شده بود؟
 ویکتور میگوید : بله وضع خوبی بود!
 چهاررفیق بدورهم نشسته اند .
 روبر میگوید : خیلی دلم میخواست بدانم نامه های ما
 رسیده یا نه.
 رایموند خاطر نشان می کند : من نامه خود را در پاکت
 همیشل گذاشتم وروی آن آدرس همسر او را نوشتم. از پنجره ماشین
 دیدم که یکنفر آن را برداشت .
 ژگن می گوید : تنها آرزویم اینست که از مادرم اطلاعی
 بدست بیاورم .
 - یکسال گذشته است!
 - راستی ؟
 - توجه کن ، وقتی ما را باینجا آوردند ، گفتم شاید
 ماندن دراینجا دوماه طول بکشد . تابستان گذشت و اکنون پائیز
 رسیده است.
 یک فرانسه ای دیگر می پرسد : فکر می کنی بازهم مدت زیادی
 طول خواهد کشید؟
 - امیدوارم بزودی تمام شود.
 ویکتور میگوید: روس ها خارکفرا پس گرفته اند و اکنون
 به رود دنیپر نزدیک میشوند .
 بنظر تو چند وقت دیگر باید صبر کنیم ؟
 - نمی توان دقیقاً حدس زد .

- فکر می‌کنی آخر امسال جنگ تمام شود؟ خیلی دلم می‌خواهد
شب تولد مسیح بخانه بازگشته باشم.

- شاید

رایموند می‌گوید: در هر حال سال آینده تمام خواهد شد.
- چرا؟

- من به همسرم قول دادم سال آینده با او برگردش برویم
و گرنه نسرین بچینیم.

يك فرانسوی دیگر که تا بحال خود را داخل بازی و جمعیت
آنها نکرده است می‌گوید: خیلی می‌ترسم از اینکه آن روز را
نه بینیم.

- بچه دلیل؟

- آلمانها ما را از محل کار خارج کردند و وقتی که باینجا
آمدیم رئیس بلوك کمی سوپ بماداد و گفت بگذارید راحت باشند.
او حتی خیلی خوشحال بشما حرفی نزد؟
- خوب، چه نتیجه‌ای می‌گیری؟
- ما را تیرباران خواهند کرد.

صحبت آنها قطع می‌شود.

رایموند می‌پرسد: حالا می‌خواهید چه بازی دیگری بکنید؟
باو جوابی داده نمی‌شود، می‌گوید: روبر حکایتی برای ما بگو
روبر می‌گوید: يك حکایت سربازی خواهم گفت: و بعد
کلمه R را با نوک زبان مانند صدای مسلسل چند بار تکرار می‌کند:
می‌فهمید . . . ؟

ژگن می‌پرسد: این آدم نفهم شما را ترساند؟ من اکنون
برایتان حکایتی خواهم گفت:

رایموند با تبسم سرش را بلند می‌کند و دیگران هم گوش میدهند.

- رفقا شیپور می‌زنند باز چه خبر شده؟

- صدائی می‌آید، گوش کنید، يك کابو با يك منشی از پای
صخره باز می‌گردند.

منشی میفرد : بیائید بخط ، فردا باید کار کنید .
فرانسوی‌ها بترتیب قد می‌ایستند . بازداشتی‌ها مخلوط
شده‌اند . از مراجعت مجدد کاپو مته‌چمند .
ژگن میگوید : ما تخم‌دوزرده گذاشته بودیم ، بدون اینکه
کاری کرده باشیم بما سوپ دادند و ما را خوشحال کردند.
مردیکه کنار او ایستاده همان شخصی است که قبلا اظهار
ترس میکرد. حالاروی نوک پنجه‌های پا بلند میشود تا شاید داخل
سبدنانی را که روسها از آشپزخانه می‌آورند نگاه کند .
رایموند با آرنجش بپهلوی آن‌مرد می‌زند و میگوید: هه، پیر
مرد ! بتونگفتم که گلهای نسرین خواهیم چید !

- ولی از آنجا جان سالم بدر بردیم .
- ما همیشه آنرا شوخی میپنداشتیم !
- آنها میخواستند ما را تیرباران کنند .
- راستی چه اتفاقی روی داد ؟
- از برلین دستور رسید تیرباران ما را بتمعویق بیا نوازند .
- از کجا میدانی ؟
- از اسناد بازداشتگاه معلوم شده است .
- بیشتر آنها تیکه مردند فرانسوی بودند .
- بله از ده نفر فرانسوی شاید یک نفر بازمی گردد .
- از آن روزیکه ایندهسته فرانسوی را از پای صخره ماتها -
وزن ببازداشتگاه برگرداندند هفده ماه می گذرد . در برلین بر
فراز ساختمانی که محل وزارت کشور آلمان بزرگ بود پرچم پیروزی
در اهتزاز است . تعداد کمی از بازداشتی ها اکنون از تبعیدگاههای
نازی بمیهن خود باز می گردند و رایمونند که در ابتدای سال ۱۹۴۴
از رفقایش جدا شده بود اکنون در یک قطار با آنهاست .
- ویکتور کجاست ؟
- او را همراه بیماران میآورند .
- زکن چطور ؟
- سال قبل هنگام کارمرد ولی تا آخرین لحظه پایداری کرد .
- آرماند ؟

- او سالم از آنجا می آید !
 آه . ای سرزمین سیه روزی
 که باید پیوسته سینۀ ترا کاوید
 - رفقا بحوالی شهر رسیده ایم !
 - اینجا « نواسی له سک » است! خیلی خراب شده !
 ای حومه من! ای حومه من!
 ولی روزی درزندگی ما
 بهار میشکفت
 ای وطن من، بالاخره آزادی
 من میگویم؛ تو از آن منی
 سربازانی که با قطار بمیهن خود باز میگردند سرود
 میخوانند :

آه! ای سرزمینی که سرانجام آزاد شدی
 و میتوانیم در آغوش تو زندگی کنیم و دوست بداریم.
 قطار آهسته وارد ایستگاه راه آهن شرق میشود و می ایستد،
 در اطراف قطار افسران، سربازان و پرستاران منتظرند. ناگهان
 صدای موزیکی بگوش میرسد. کارمندان راه آهن به علامت احترام
 کلاههای خود را برمیدارند و می ایستند.

*** . . . Allons enfants de la patrie**

بازداشتی ها بالباسهای راه راه خود از قطار بیرون می آیند .
 چشمان آنها در میان آن چهره های لاغر بی اندازه بزرگ مینماید.
 پرستاری مردی را بغل کرده مانند کودکی میبرد شاید، شاید تمام
 وزن او سی کیلو نباشد.

- شتاب نکنید وقت کافی دارید!

- رفقا بیایید اینجا !

رایموند و روبر نگاه میکنند که آیا باز هم کسی در قطار
 هست یا نه !

- من يك بسته پیدا کردم.

* بیت اول سرود هارسین: برویم فرزندان میهن. م.

یکی از بازداشتی‌ها که بپله‌ای تکیه داده‌است و مانند پیرمردی،
بنظر مبرسد میگوید: این بسته مال منست.

- محتوی آن چیست؟

- کتسرو.

- خوب بگیر، میتوانی بعداً از آن استفاده بکنی.

- نه بگذار همانجا بماند، عیبی ندارد.

- چرا عزیزم، ما آنرا برایت خواهیم آورد. سربازان با

حال مهیج و بیحرکت اطراف آنها ایستاده‌اند.

افسری میگوید: بانتهای ایستگاه بروید. جلو در خروجی

ماشینها منتظرند.

يك دسته موزيك مارش «سامبروموز» را مینوازد.

بازداشتی‌ها از میان گروهی سرباز میگذرند و سربازان پیش‌فنگ

می‌کنند.

رایموند از رفیقش روبرو میپرسد: همه این کارها بافتخار

ماست؟

خارج از آن محوطه در پشت دیوارها، صدها نفر با چشم

اشك آلود ایستاده‌اند و برای اینکه بهتر بتوانند ببینند به جلو

فشار می‌آورند.

از میان مردم یکی فریاد میزند: زنده باد فرانسه!

هنگامی که مارش مینوازد بازداشتی‌ها بحالت خبردار

می‌ایستند.

زن پیری میگوید: ای جوانان معصوم!

مردم پاریس با دقت بهرطرف مینگرند تا شاید یکی از

بستگان خود را بیابند و بعضی‌ها بحال تحیر میگذرند، گوئی جهان

تازه‌ای می‌بینند.

یکی از بازداشتی‌ها بسته‌ای را که زیر بازوان خود دارد

بزمین می‌اندازد، از دیواری میگذرد و خود را بسوی زن موسپیدی

می‌اندازد.

مردی که کنار رایموند ایستاده‌است میگوید: واقعه‌بی نظیری

است. همه گریه میکنند .

زن دیگری سؤال میکند. پیرپورتال را میشناسید؟

- ژاک ترپو ولوسین مارشال را چطور؟ ...

مرتب نامهایی شنیده میشود.

در پیاده‌رو مردی دست روبه‌را می‌گیرد و عکسی را باو

نشان میدهد .

- این پسر منست، او را میشناسید؟

در خیابان اتوبوسها منتظرند. خانمی دسته‌کلی برایموند

تعارف میکند و میگوید: خواهش میکنم اینرا بگیرید.

آنها بطرف اتوبوسها میروند و در این حال پیوسته سؤالات
مختلفی از آنها میشود.

صدای لرزانی می‌پرسد: در بین شما کسی هست که بی‌خانواده

باشد .

روبر یکی از جمعیدی‌ها را نشان میدهد و میگوید: این شخص

پدر و مادر و دو خواهرش در اوشویتس کشته شدند.

- او میتواند پیش من بماند .

راننده اتوبوس مقداری سیگار میان آنها تقسیم میکند.

- هه رفقا، می‌خواهند مارا به هتل اوتسیا ببرند.

در اتوبوسی که رایموند و روبر نشسته‌اند بازداشتی‌ها هر

يك بنحوی تظاهر میکنند: ترانه‌ها، فریادها، نداها طنین

میاندارند .

یک نفر می‌گوید: پیرمردی می‌خواست بزور پانصد فرانک

بمن بدهد .

- بمن یک ظرف شیر دادند .

- اینجا رودسن است؛

- بله اینجا پاریس است !

شخصی با صدای هیجان آوری می‌گوید: پاریس !

- ببین آنجا برج ایفل است . میشناسی؟

— چطور!

اتوبوس به بولوار سن ژرمن می‌رسد .
رایموند از دوستش روبر می‌پرسد : آن کافه را می‌بینی ؟
در آنجا برای اولین بار زکن را ملاقات کردم .
در پیاده‌رو چند نفر رنك خود را باخته‌اند .

برابر هتل لوتسنا ازدحام زیادی است . روبر هنوز از
ماشین پیاده نشده ، زن‌ها او را محاصره و پیوسته سؤالاتی می‌کنند .
— میشل لوریر کجاست ؟
— میشل ؟ فامیلش چیست ؟
- لوریر .

— خیر او در بین ما نیست . در کدام بازداشتگاه بود ؟
- نمیدانم .

زن دیگری می‌پرسد : پل لوی را می‌شناسید ؟ او در ماه‌ها وزن بود .
در این وقت روبریك جوان یهودی را بخاطر می‌آورد که
اساس‌ها او را به بالای صخره‌ها برده و از آنجا بیائین پرتاب کرده
بودند . جوان یهودی روی صخره‌ها تیکه تیکه شده بود . نام اولوی بود .
- خیر او را نمی‌شناسم .

رایموند چند نفر را بدور خود جمع کرده است .
دختر جوانی می‌پرسد : شما مطمئن هستید که او مرده ؟
- متأسفانه ، بله .

- شاید اشتباه کرده باشید . برادر من بسیار سالم بود . او
ورزشکار بود .

و امکان ندارد از سرما خوردگی مرده باشد .
- ولی بشما می‌گویم که اینطور نیست .

- او قریب ده ماه قبل توقیف شد و در آن وقت کاملاً سالم بود .
وقتی که دختر جوان بطرف دسته دیگری می‌رود ، رایموند
می‌گوید : او حرف مرا باور ندارد .
- او که بود ؟

- يك كارمند قطار . وقتی که از کار بازگشت بیهوش شد و دیگر بیهوش نیامد . اس اس ها بی آنکه او را معاینه کنند ، بمحل سوزاندن اجساد بردند .

- این موضوع را بخواهرش گفתי ؟
- من بهیچوجه نمود و انم بگویم که او را زنده زنده سوزاندند .
عده ای زن که مقاماری عکس در دست دارند رایموند را احاطه کرده اند و رایموند بزحمت خود را از آن میان بیرون میکشد .
یکی از آنها فریاد میکند : جمع شوید ! اکنون نوبت ماست .

سالنی که در هتل اوتسیا برای آنها در نظر گرفته شده حالا پر از بازداشتی هاست . تشریفات زیادی برایشان قائل شده اند .
یکی از آنها با صدای مسخره آمیزی می پرسد . در اینجا با ما مثل بازداشتگاه رفتار نخواهند کرد !

افسر جوانی از پشت میز تحریرش میگوید : خواهش میکنم کمی آهسته ، انسان نمیتواند حرف خودش را بشنود .
زنی با خوشروئی مکسی پیشنهاد میکند ! شما با من بیایید .
- ما بسته ها را تقسیم خواهیم کرد .

افسر سرش را از روی کاغذها بلند میکند و میگوید : خیر خانم ، بگذارید اینجا بماند . ابتدا باید در اینجا کارهایشان تمام شود .

در پشت میزها عده زیادی کارمند نشسته اند . همه طور آدمی میان آنها هست . مرد ، زن ، جوان ، سرباز ، آنها باید از جلوی میزی بجلوی میز دیگر بروند . کارتهائی برای دریافت لوازم و لباس و دیگر چیزها تقسیم میشود . افراد برای دریافت هر چیز باید امضائی بدهند و اینکار آدم را گیج میکند .

- معاینه طبی را فراموش نکنید . در انتهای سالن ، ولی نه حالا ، ابتدا بیایید اینجا .

ستوانی که رایموند را می بیند از او سؤال میکند : آدرس شما کجاست ؟

- نمیدانم.
- چطور نمیدانید؟
- چطور؟ در آنوقت من بطور مخفی کار میکردم و پس از دستگیری من همسرم قطعاً خانه‌اش را عوض کرده است.
- بطور مخفی؟ قبل از دستگیری چه کارهایی میکردید؟
- در نهضت مقاومت بودم.
- کدام دسته؟
- مقصودتان چیست؟
- در چه سازمانی بودید؟
- در هیچ سازمانی.
- پس از افراد نهضت مقاومت نبودید؟
- چرا.
- کدام يك؟
- ف.ت.پ.
- چه گفتید؟
- گروههای آزاد و پارتیزانهای فرانسه. کافی نیست؟
- مسئول شما چه کسی بود؟
- ربطی بشما ندارد؟
- خواهش میکنم مؤدب باشید. در کجا مبارزه میکردید.
- در فرانسه.
- در چه عملیاتی شرکت جستید؟
- شما چه کاری کردید؟
- افسر پاسخ می‌دهد: آقامن باژنرال دوگل بودم و شما اجازه نمیدهم...
- رایموند باصدای بلند جواب میدهد: من هم بشما اجازه نمیدهم.
- من مبارزه کردم برای اینکه انسانی آزاد باشم!
- افسر رنك خود را میبازد.
- شخصی که کنار افسر ایستاده میگوید: بیارخه، کافی است بروید. يك خواهش دیگر. اسم شما چیست؟

- رایموند فوکل.
- دیگر چه لازم دارید.
- بروید جلوی آن میز.

* * *

- خوب جوابی باوردادی.
- رایموند متوجه دوستش روبرو میشود که لباسی را بتن کرده است و آنرا امتحان میکند. در اینحال بلند میخندد .
- با این لباس مثل يك الولوی سرخرمن شده!
- روبرکت بسیار بزرگ و گشادی بتن کرده است که تا روی زانوانش پائین آمده است.
- گمان میکنم این بهترین کت است . زیرا آنهای دیگر همه کوتاهند !
- رایموند از کارمندی سؤال میکند: دیگر چیزی آنجاست؟
- خیر، همه اینطور نیست . اینهارا از آمریکا آورده اند.
- این را که نمیتوان پوشید .
- ما مقصر نیستیم.
- البته من هم میدانم .
- با آن پولهاییکه برای تبعیدیها جمع کردند ممکن بود بهترین چیزها را خرید.
- ولی بجای آنها این لباسهای بی مصرف را تهیه کرده اند.
- بله همینطور است .
- تازه آن هم برای همه کافی نیست .
- عیبی ندارد ، ما از این بدترها را دیده ایم.
- چند روز دیگر بمرکز پخش در خیابان آتروا بیایید
- شاید بتوانیم در آنجا چیزهای بهتری بشما بدهیم .
- دیگر چه چیزهایی باید بگیریم ؟
- وسائل شستشو گرفته اید ؟
- بله .
- مسواک و صابون چطور؟

- خیر هنوز نگرفته ایم .
 - صبر کنید کسی را صدا میزنم تا شما را به آنجا ببرد. باید
 تا بحال گرفته باشید .
 - متشکریم .
 روبرو میگوید: این لباس برای من خوبست، من همین را بر میدارم.
 يك لباس خاکستری رنگ را برداشته است که شلوارش تا روی
 قوزك پایش میرسد : کتش چندان بد نیست .
 رایموند با لبخند مسخره آمیزی میگوید : بله مثل اینست
 که آن را برای تو دوخته اند .

در راه رویکنفر بازداشتی از رایموند سؤال میکند : تو
 جلوی آن میزی رفتی که استنطاق میکنند ؟
 - بله .
 - میدانی این کارها برای چیست ؟ روی کارت عبور و مرور
 من نوشتند : جهت تجدید آزمایش هویت خود را به بخش پلیس
 معرفی کنید .
 - روی کارت من هم این را نوشته اند .
 - میخوام بگویم که اینها کارهای احتیاطی است ، اما
 آنها مبالغه میکنند . بنظرت مقصود آنها چیست ؟
 - من هم نمیدانم .
 خانمی که صحبت آنها را شنیده است میگوید : اینها از
 طرف هیئت مدیره بازرسی و اطلاعات عمومی هستند * در اینجا
 نباید زیاد حرف بزنید .
 روبرو می گوید : راست میگوئید ، بیرون برویم .
 هر دو دوست بمیان بولوار اسپل می روند و مجدداً عده ای
 بدورشان جمع میشوند .
 - آندره فوکل را می شناسید ؟
 - اهل کجاست ؟
 - اهل بازنو است .

* بخشی از دستگاه پلیس مخفی فرانسه است.

- شغلش چه بود؟
 - فلز کار
 - او زنده است و بادسته بعد خواهد آمد .
 - بسیار متشکرم !
 از میان مردم کسی سؤال میکند: بمن گفتند رایموند فوکل
 در بین شماست . پس او کجاست ؟
 رایموند ناگهان روی خود را برمی گرداند .
 - زن جوانی فریادی می کشد و با بغض می گویند: بگذارید
 جلو بروم !
 - مارسل !
 مارسل در حال گریه می خندد و همسرش را می بوسد .
 - تو چطور آمدی که تو را ندیدم ؟
 - ما تغییر قیافه داده ایم و تو ما را نشناختی .
 - ولی تو آدمی راستگوستی !
 - پدر و مادر من حالشان چطورست ؟
 - روزه بزرگ شده ، او را نخواهی شناخت . پدر و مادرت
 حالشان خوبست .
 - خواهرم چه میکند؟
 - حال او خوبست . همه در انتظار تو هستند؟
 - برادرم کجاست؟
 - او هنوز برنکشته است . از میشل که با تودر رومانویل
 بود چه خبر داری ؟
 - او باز نکشته .
 او را اندوهی فرا میگیرد .
 - دیروز زنش را دیدم . او هر روز در انتظار شوهرشست
 چطور میشود این موضوع را با او گفت؟
 - من پیش او خواهم رفت .
 زنهاییکه اطراف آنها هستند همه گریه میکنند .

مارسل تکرار میکند: بالاخره تو را دیدم . مارسل نمیتواند فکر این خوشبختی را هم بکند .

– صبر کن ، من باید به هتل بروم ، هنوز کارهایم تمام نشده .
 – برای اینکار وقت داری . وقت رفتن میگردد .
 – بله ، تو حق داری ، ولی آنجا چه باید بکنیم !
 – بیا ! حالا خسته و گرسنه هستی . بسترهات را بمن بده .
 – من نمی توانم رفقا را در انتظار بگذارم . صبر کن .
 رایموند از میان مردم می گذرد . همه دست او را می فشارند و در آغوش می گیرند . به روبر میرسد .

– می خواهی کجا بروی ؟
 – من بدنبال دیگران میروم .
 – و بعد چه می کنی ؟
 – به زنم تلفن خواهم کرد نزد من بیاید . قطعاً تلگراف من بدست او نرسیده .
 – همراه من بیا .
 – کجا
 – بخانه

رایموند بزنش میگوید : نمی توانستی جای دیگری را تهیه کنی ؟ درست مقابل زندان .

هر دو نفر در مهتابی کافه کوچکی که در انتهای خیابان شرش-میدی روبروی هتل لوتسیا واقع است نشسته اند . روبر برای تلفن کردن بداخل کافه رفته .

رایموند بزنش می گوید : معذرت می خواهم کمی صبر کن . من باید مجدداً با آنجا بروم .

روبر در گوشی تلفن میگوید : بله ... من هستم ... چه ؟ ..

آه خیلی خوب ... کجا ؟ امروز غروب ؟ .. من در ایستگاه راه آهن

لیون منتظرت هستم... بله...

پس از آنکه گوشی را بزمین می گذارد بطرف رایموند حرکت میکند و میگوید :
میترسید نتوانم او را پیدا کنم . ممکن بود آلمانی ها او را با خود برده باشند .

— من هم ناراحت بودم
مشتریانی که در سالن نشسته اند با خوشحالی بآنها مینگرند.
یکی از آنها میپرسد : آلمانی ها شما را اینطور کردند؟
— چه چیز را ؟ آه مویمان را میگوئید ؟ رایموند این را میگوید و با دست بسرتراشیده اش می کشد عیبی ندارد، اگر با ماکار دیگری میکردند چه میشد ؟
— در آنجا مجبور بودید زیاد کار کنید .
— بله .

مارسل میپرسد ؟ چه میل دارید بخورید ؟
— هرچه تو میل داری .
— سه ظرف آب میوه !

— روبر نشسته و میگوید ! میدانم زن من نماینده شده.
مارسل میپرسد : متعجبی !
— هم متعجبم و هم نیستم .

— فکر می کنید در نبودن شما زنها بیکار نشسته اند؟
بعضی مطالب برای ما نامفهوم است : اولین افسری که دیدم زن بود ، اولین نماینده ای که با من صحبت کرد زن من بود .
— بعدها باید شما هر دو استراحت کنید .

رایموند میگوید : من میل دارم کمی گیلاس بخورم .
— بسیار خوب .

پیشخدمت با یک سینی باز میگردد .
روبر میپرسد : چقدر باید پرداخت ؟ بما هزار فرانک داده اند.

مارسل اسگناسی از کیف خود بیرون می‌آورد و پول را
میپردازد .

پیشخدمت میگوید: یکی از مشتریان پول شما را پرداخت.
در خیابان تبعیدی‌ها از کنار آنها میگذرند ، یکی از آنها
میگوید باید مجدداً همدیگر را پیدا کنیم.
روبر میگوید : بله ، بزودی همدیگر را خواهیم دید.

- آه، وقت چطور میگذرد!
 - اکنون دو سال است که ما بازگشته ایم!
 - باز هم بیشتر، اکنون ماه نوامبر است.
 رایموند ضمن گردش با زنی بیاریس آمده و برای دیدن
 دوستش روبر نزد او میروند، خانه او درایسی مولینو واقع است.
 مارسل بآنها میگوید: البته باهم غذا خواهیم خورد؛ و بعد
 هر دو زن برای تهیه لوازم غذا از آنجا میروند.
 رایموند تاروی پله ها بعقب مارسل میدود.
 - آن مشروب را کجا گذاشتی؟
 - نمیدانم چیزی در آنجا هست یا نه گنجه را نگاه کن.
 رایموند يك بطری نیمه خالی مشروب را روی میز میگذارد
 و به دوستش میگوید: تا آنها بازگردند ما اینرا خواهیم خورد يك دقیقه
 معذرت میخواهم.
 از اطاق مجاور صدای گریه کودکی بگوش میرسد. رایموند
 بادختر بچه كوچك و زیبائی از اطاق مجاور باز میگردد.
 - تی تی؟
 - دختر تو است؟
 - بله، چهارده ماهه است.
 - اسم او چیست؟
 - بیادرفیقه مان که در گروه والمی بود و از بازداشتگاه برنگشت

اسم اورا روزماری گذاشته‌ام.
کوچولو خیلی هشیارانه نگاه میکند، آه! کیلی! کیلی! پسرت
کیجاست

— بچه مضحکی است. سیزده سالش است. در خیابان بابچه‌ها
بازی میکند. هم اکنون می‌آید.
— کودکان موجودات زیبایی هستند! گمان میکنم اگر انسان
بچه داشته باشد هیچگاه نمی‌میرد.

— پس چرا شما کودکی درست نمی‌کنید؟
— همسر من نمیتواند.

روبر ادامه میدهد: ما میخواستیم کودکی را بفرزندی خود
بپذیریم پس از بازگشت از آنجا با اتحادیه بازداشتی‌ها رفتیم. آنجا
سه کودک داشتند ولی لازم بود هر سه را باهم قبول کرد. زیرا آنها
برادر هم بودند. با چنین شرطی ما از قبول آن خودداری کردیم، زیرا
ما وسیله لازم را نداریم. اکنون فکر میکنیم شاید آنها سرده باشند
و متأسفیم.

— در ماه چقدر پول می‌گیری؟

— ده هزار فرانک.

— زنت هم کار میکند؟

— خوشبختانه بله. ولی بازندگی کنونی، ما هر دو مجموعاً

عوائدمان نصف قبل از جنگ است.

پولی که بعنوان وام بازداشتی‌ها میدادند گرفتی؟

— خیر هنوز نگرفته‌ام. اگر در دسته مبارزان فرانسه، داخل

شوم آنرا خواهم گرفت ولی افراد ف. ت. پ. در آخر کار خواهند
گرفت.

— آنها هنوز بمن اجازه نداده‌اند. یکبار پلیس مرا

احضار کرد.

— چه سؤالاتی کردند؟

— در باره خیانتکاری که در سال ۱۹۴۲ تیرباران شده،

نزدیک بود مرا هم مقصر بدانند و بعید هم نیست مجدداً باین کار

اقدام نمایند.

رایموند بقیه بطری را در گیلان روبر خالی میکند.
او دختر را میبوسد و میگوید: کوچولو، ولی تو شیطان شدی!
وسپس با دستمال کت خود را پاک میکند.
روبر میگوید: پنج سال قبل در این روزها ما را از شهر بانی
بزدانان فرسن فرستادند.

— بله، پس از عملیات سنت آسیس بلافاصله توقیف شدیم.
— میدانی که هنوز هم درباره واقعه سنت آسیس حرف میزنند.
— چه کسی؟
— روزنامه ها .
— بله، در روزنامه «فرانس دابور» مقاله ای نوشته بودند.
— خیر، منظورم این روزنامه نیست . شخص دیگری در
این باره صحبت کرد .

— چه کسی؟

— رمی
— این شخص کیست .
— تابحال از سرهنك رمی چیزی نشنیده ای؟
— خیر
— او یکی از رهبران نهضت مقاومت گلیست ها بود.
— حالا چه میکنند؟
— کتاب مینویسد .
— درباره واقعه سنت آسیس چه گفته است ؟
— مدعی است اینکار را کسان دیگری کرده اند.
— بچه دلیل؟ موافق میل او نبوده ؟

روبر روزنامه ای از جیبش بیرون می آورد و چنین میخواند:
میخواهم قبلاً متذکر شوم که افراد ف ، ت ، پ ، حمله
بکارخانه برق کروزو و نیز خرابکاری سنت آسیس را بحساب خود
میگذارند در صورتیکه این خرابکاریها هر دور در لندن طرح ریزی
و توسط دو تن از رفقای ماماری و گورو عملی گردید. آنها باچتر

نجات خود را بآنجا رساندند . شهادت این دونفر در انجام اینکار
بی نظیر بوده است *

- این مقاله را بمن نشان بده .

- اینجاست . . .

- آه احمق! رایموند روزنامه را بزمن میگذارد و میگوید:

واقعاً شخص بی حیائی است . . .

صرف عصرانه تمام میشود . مارسل و سائل آنرا بخوبی
تهیه کرده است . و همه نان بسیار خوشحال اند شادی آنها شبیه
شادی آدمی است که در موقع صرف غذای لذیذی يك گیلان شراب
خوب هم دریافت کند .

- میل دارید کمی قهوه بخورید؟ قهوه خوبی است !

رایموند يك بطری کوچک « روم سن جیمس » را که برای
مواقع بخصوصی نگه داشته است روی میز میگذارد و میگوید: بله. بله.
میگوید: من هر وقت قهوه میخورم بیاد میشل بد بختمان
میافتم .

- سه مرحله قهوه خوردن را بخاطر میآوری؟ این موضوع
را در بازداشتگاه تعریف کردی .

- وقتی که در کوربیل غذا میخورديم میشل آنرا تعریف کرد .
زگن میگفت غذای اینجا گران است هشتصد فرانك برای غذای
پنج نفر ، امروز این مقدار پول را باید برای غذای یکنفر داد .
پنج برابر قبل از جنگ .

- خبرداری چه میکنند .

- ویکتور مانند سابق نجاری میکند گاهی او را می بینم .

- آرماند چه میکند .

- آه او با آن کار راه خودش را باز کرد . در یکی از
مستعمرات پست خوبی دارد و در هر ماه چهل یا پنجاه هزار فرانك

* روزنامه «چهارراه» شماره ۱۵۹ اکتبر ۱۹۴۷

- پول میگیرد. البته من او را دیگر ندیدم.
- قطعاً باو خوش میگذرد .
- ممکن است. بغلطراو بود که میشل. زکن وعده کثیری از رفقای ما درماتهاوزن نابود شدند .
- آندره کجاست ؟ من شنیدم اوستوان یکم شده است...
- امکان دارد، ولی تصور میکنم او را از ارتش بیرون کرده باشند . . .
- برتون بزرگ که همیشه می خندید و شب بعد از عملیات سنت آسیس گیلانش را بسلامتی نهضت مقاومت نوشید درچه حال است - مرد
- مارسل زن روبر در این جا ناگهان آرام میشود . رایموند در فکر فرو رفته است و سیگاری آتش میزند.
- مارسل میگوید : قهوه ات را بخور سرد میشود .
- رایموند در حالیکه هنوز در اندیشه است جواب میدهد :
- بله درست است. و سپس از زنش سؤال میکند :
- پس کی میرویم گل سرین بچینیم .
- آه، حرف خوبی زدی! ولی روزهای یکشنبه ما وقت نداریم.
- گمان میکنم بالاخره من روزنامه اومانیته بفروشم.
- بله ، ولی تو تنها نیستی .
- خیر تو هم با من هستی.
- عجب مزخرفاتی میگوید!
- روبر میگوید: مارسل کاملاً حق دارد. نهضت از ما نمیخواهد که همیشه کار کنیم، انسان باید زندگی هم بکند...
- بله منهم زندگی میکنم...
- اینکار نمیتواند مانع کار دیگری شود . تو باید کمی استراحت کنی .
- بعدها اینکار را خواهیم کرد.

- اینطور فکر میکنی، من فکر میکنم در آنوقت باید بیشتر کار کنیم.

- مسلم است که ما باید تا آخرین نفس مبارزه کنیم.

- درست است ولی ما هم مانند دیگران مرد وزن هستیم.

- خوب چه باید بکنیم؟

- تو نباید دل باین خوش کنی که همیشه گل زندگی بکاری،

بلکه باید گاهی هم گل زندگی بچینی و آن گل، گلی است که در راحت می‌یابی.

مارسل میگوید: همین‌طور است. تو هم باید مثل دیگران

زندگی کنی.

کافی است، بیش از این مبالغه مکن. تصور میکنم تو نمیتوانی

ناراضی باشی.

- من ناراضی نیستم ولی تو میتوانی مثلاً یکبار با من

بگردش بیائی.

- بسیار خوب اینکار را خواهیم کرد. همگی بصحرا خواهیم

رفت. و از این گذشته لازم است من یکبار به سنت آسیس بروم. گردش

خوبی است. همگی بآنجا میرویم.

- فکر خوبی است!

رایموند ادامه میدهد: بله، من باید در آنجا مطلبی را

روشن کنم.

روبر میپرسد: چه مطلبی را؟

- موضوع رمی را.

- این موضوع دروغ است.

- خوب. ولی قبل از اینکه بآنجا برویم تو باید کوشش کنی!

آن گلیستی را که بمامهمات داد پیدا کنی شاید او... شاید او اینها

را گفته است. من میخواهم این موضوع را روشن کنم.

- کار آسانی است. من نمره تلفن او را دارم. با او صحبت

خواهم کرد ولی تصور نمیکنم او در این کار مداخله داشته باشد.

مارسل به مادلن میگوید: مجدداً از سنت آسیس حرف

مینند. حالا میتوانیم درباره موضوع بهتری صحبت کنیم.

* * *

- حالت چطور است؟

- تغییری نکرده.

- روبر من ازدیدن تو خوشحالم، بیا باهم يك گيلاس مشروب

بخوریم .

آندره نمی داند چه بگوید، این مرد را آندره در سال ۱۹۴۲ باو معرفی کرده بود. مرد روبر را باولین کافه میبرد و از رفقای خود حکایت میکند.

- می بینی، من حالا عکس شده ام. بعداً دفترم را به تو نشان خواهم داد.

روبر بلباس مرد نگاه میکند. روی سینه او نشانهای زیادی جلب توجه میکند.

- تبريك ميگويم.

- البته تو هیچ نشان نداری، قطعاً از نهضت هم نشانی نگرفته ای. بسراغ غرامت خودم نرفته ای؟

- منتظرم.

- از این موضوع متعجب نیستم . شما خیلی تنبل هستید و نمی دانید چکار باید بکنید. بمن واگذار کن ، این کار را خواهم کرد .

- متشکرم.

- آنها بتو مقروض هستند. رفقاییت چه کرده اند؟

- آنها هم از وضع خود راضی نیستند .

- چرا؟

- جریان کوی فروادو را بخاطر میآوری؟

- بله، من برایتان پلاستیک فرستادم .

- درست است. آه بعدها تو این موضوع را بلندن خبر دادی؟

- البته. من مجبور بودم خیر بدهم که این ماده در کجا مصرف

میشود. اگر اشتباه نکنم آنرا در سنت آسیس استعمال کردید!

- چیز دیگری با آنها نگفتی؟
- ولی من چیز دیگری برایت تعریف کنم.
- رمی مینویسد که اینکار در لندن طرح ریزی و توسط خود آنها عمل شده است.
- آه ، او مطلب دیگری گفته است .
- چدفکر می کنی؟
- فکر می کنم رفقای تو از این موضوع رنجیده اند . من در این قضیه هیچ مداخله ای نداشته ام . من در برابر شما همیشه صادق بوده ام .
- نظر من همین بود...
- برای این موضوع لازم نبود اوقات تلخ بشود . ما می توانیم صمیمانه صحبت کنیم. رفقای نهضت مقاومت برای همیشه رفیق من خواهند ماند فرق نمی کند که چه کسی باشد . می فهمی؟
- خوشحالم که از تو چنین حرفی را می شنوم .
- گارسون یکبار دیگری !
- روبر کیف پول خود را در می آورد .
- نه ، نه ، خواهش میکنم...
- پس از نوشیدن کیلاس خود از آنجا خارج می شوند.
- روبر می پرسد : حالا بکجا میروی؟
- بمنافه ام. می خواهم کارگری را بتو معرفی کنم . او مانند تو بلشویک است .
- توجه هستی؟
- میدانی که هنوز بآن درجه نرسیده ام ؟ ولی اگر روزی برسد که ناچار باید بجنگیم ، تصور میکنم مانند زمان نهضت مقاومت در همان سنگری بجنگم که تو خواهی جنگید.
- مطمئناً؟ کسانی بودند که در بازداشتگاه تغیر عقیده دادند.
- من با سیاست چندان تماسی ندارم .
- ولی در انتخابات اسم ترا در یکی از آنها دیدم.
- بله ، سوسیالیست ها این کار را کرده بودند. گمان میکنم

- از این موضوع ناراضی هستی .
 روبرشانه‌هایش را بالا می‌اندازد .
 - این موضوع مربوط به تو است .
 - ولی من بتو می‌گویم که ما در يك سنگر خواهیم بود .
 - حالا چرا از سنگر حرف می‌زنی؟ برای من مبارزه ادامه خواهد داشت .
 - پس بنظر تو انسان چه باید بکند؟
 - بعنوان يك فرانسوی شرافتمند با دیگران همکاری کند!



— گلهای نسرین را نگاه کن !

— دیدی بالاخره بقول خود وفا کردم.

رایموند در جواب حرفهای خود قهقهه بلند می شنود . او
وزنش در خیابان اصلی بطرف سنت آسیس حرکت میکنند . پسر او
روژه در جلو میدود و روزماری مؤدبانه روی شانه پدرش نشسته است .
بفاصله چند متری آنها روبرو مادالین دنبال هم میدوند .

با وجودیکه در نوامبر گذشته تصمیم گرفته بودند بگردش
بروند ناچار شدند تا ماه مارس صبر کنند تا موقعیتی بدست آید .
یا هوا سرد بود ، یا می بارید و یا وقت نداشتند . سرانجام گردش آنها
تا دوشنبه عید فصح بتأخیر افتاد .

یکی از روزهای زیبای بهار بود . نزدیک ساعت یازده پیش
از ظهر با قطار پاریس ملون به سسون آمدند . ابتدا شروع به پیاده
روی کردند . راه را پیدا نمی کردند ، بیک چهارراهی میرسند ، تقریباً
شش سال پیش ویکتور و آرماند از آنجا وارد جنگل شده بودند .
رایموند ابتدا جاده باریکی را که با سیمهای خاردار محصور شده
است نمی شناسد ، به درخت بلوطی اعلانی آویزان کرده اند که این
محوطه مورد استفاده نظامی است و ورود آنجا ممنوع است . بطرف
سن پورت حرکت میکنند ، دره کوچکی بنام سن مو بجاده ای میرسند
که از ایستگاه رادیو هم عبور میکند . رایموند این جاده را نمی شناسد
بفاصله کمی از دهکده مارسل دریای درختان انبوهی ، گلهای

نسرین را میبیند .

رایموند با غرور می گوید: بتو گفتم که ترا باینجا خواهم آورد.
- در غگو! ساکت نمیشوی! وقتی باینجا آمدیم هیچکس در

فکر گل نسرین نبود.

روژه که پیوسته جلو تر از آنها میدود میگوید: چقدر گل
اینجاست! بیائید اینجا را تماشا کنید!

مارسل و رایموند می ایستند .

- نگاه کن!

در هر دو طرف خیابان اصلی سنت آسپس جنگل پراز گل
نسرین است.

مارسل در حالی که دسته گلی از روژه میگیرد و میگوید: آه
چقدر زیباست .

مادلین پیشنهاد میکند: موافقید اینجا کمی استراحت کنیم؟

- بله .

زایموند میگوید: خیر باید جلو تر برویم .

روبر من پیشنهاد میکنم زنها با وسایل اینجا بمانند و گل
بچینند و ما هم برای گردش بیای برجا میرویم .

مارسل میگوید: ما هم میخواهیم به بینیم!

- پس از غذا مجدداً بآنجا میرویم و شمارا هم میبریم .

رایموند میگوید: ما باید ابتدا این اطراف را بشناسیم

و گرنه بدون نتیجه خسته خواهیم شد، بچه را بگیر .

- بله زنها اینطور رفتار میکنند بچه را بگیر و ما را نگاه کن.

۱ - اوقات تلخ شد .

- نه عزیزم برو.

رایموند و روبر بسته ها را زیر درختی میگذارند و بعد بسوی

خیابان اصلی باز می گردند . مارسل با روزماری آنجا می ماند

پس از اندکی پرسش را صدا میزند .

- روژه بیا اینجا!

- نه!

- بتو میگویم بیا اینجا !
 - من میخواهم با پدرم بروم .
 - بیا اینجا و مواظب خواهرت باش .
 - روزه با چهره‌ای درهم کشیده بر جای میماند ، رایموند بدو میگوید : برو هر چه مادرت میگوید گوش کن .
 - خواهش میکنم مراهم با خودت ببر .
 - بتو قول می‌دهم بعداً ترا خواهم ببرد. اکنون مارا راحت بگذار .

رایموند و روبر خیابان اصلی راطی می‌کنند و بدشت جلوی ایستگاه رادیو میرسند . طرف راست آنها دريك محوطه دو کیلو متری در دو ردیف دوده برج قرار دارد ، در طرف چپ تنها دو برج است .

رایموند میگوید : مضحك است كه من دیگر اینجا را نمی‌شناسم گمان می‌کنم ما از طرف دیگری باینجا آمده‌ایم .
 روبر در طرف راست جایی را نشان میدهد و میگوید : از آنجا .
 - ببله .

- آنجا سن پورت است .
 - باید هما نجا باشد .
 - در حقیقت باید چهار برج اینجا باشد در صورتی که اکنون تنها دو برج است .

- صبر کن ، ما در کدام طرف ایستاده‌ایم ؟
 - مقابل ما جنوب است .
 - خوب دست چپ مشرق است البته روشن است ! برجی که من جلوی آن رفتم آخرین برج از ردیفی بود که در جنوب شرقی واقع است .
 - این برج اکنون وجود ندارد و مجاور آن هم يك برج کم است .

- مضحك است ما به برج کنار آن اصلاً دست نزدیم .

- باید با نظرف برویم تاروشن شود .
هر دو نفر وارد محوطه میشوند و از میان چمن جلو میروند .
رایموند میگوید : ولی وضع اینجا تغییر کرده است وقتی
باینجا آمدم در اینجا درختی دیده نمی‌شده .
در نقاط مختلف آن محوطه راههایی باطراف کشیده شده
است در گوشه و کنار درختانی دیده میشود .
هر دو نفر بیای اولین برج میرسند . رایموند که گوئی
تحت تأثیر واقع شده میگوید : آن وقت این برجها بنظر
اینقدر بلند نبود و سپس اضافه میکند :
- لازم نیست بیای برج دیگر برویم . اینکار را آرماند
کرده . بیای برجی برویم که من منفجر کردم .
وارد جاده باریکی میشوند . روبریک پایه بتونی را پیدا
می‌کند و میگوید :
- باید اینجا باشد !
- خیر اینجا یکی از پایه‌های سیمهاست ، نگاه کن ، برج
اینجا افتاده .
در بین درختان توده‌ای آهن را می‌بینند که روی هم انبار
شده . کنار آن پاسگاهی دیده میشود که نیمه ویران است .
- بله عزیزم ، اینجا بود .
از تمام سطح پایه بتونی برج تنها تکه آهنی بجای مانده .
و بقیه برج روی زمین ریخته است . مثل اینکه مدتی پیش آنرا از
هم جدا کرده و میخواسته‌اند قسمتهای مختلف آنرا بهم جوش بدهند .
در امتداد اسکلت برج که تا نزدیک جنگل ادامه دارد حرکت
میکنند . از میان آهنها علفها سر بیرون آورده‌اند .
در کنار انتهای برج واژگون شده درخت بی‌شاخ و برگی
قرار دارد که حکایت از افتادن برج بروی خود میکند . ولی طبیعت
مجدداً آنرا رویانده است . جوانه‌های درخت روئیده‌است . بدور
نقاط زخمی درخت حلقه‌هایی نمایان است .
رایموند و روبریک آهسته از آنجا باز میگردند . روبریک قدمهای

خود را شمرده است میگوید: دقیقاً دوست و پنجاه متر است.
رایموند باشگفتی به آهنهایی که در اطراف ریخته است فکاه
میکند. تکه آهنی را بر میدارد و میگوید:
— این چیزی است که جستجوی آنرا میکردم. نگاه کن.
جلوی آنها صفحه‌های آهن مذاب که پراز سوراخهای کوچک
است قرار دارد.

روبر می‌پرسد: اثر انفجار است؟
— بله، ولی من در این باره فکر میکنم.
— چرا؟
— در عکسی که افسر گشتاپو بمن نشان داد برج واژگون
نشده بود.

— در هر حال اکنون اینجا افتاده است.
— ممکن است ابتدا افتاده و بعداً هم متلاشی شده باشد. و از
طرف دیگر این برجی است که در ردیف اول جای داشته و کنار آن
پاسگاه بوده است.
— شاید در آنجا بهتر بتوانیم تشخیص دهیم که چه اتفاقی
افتاده.

در خیابان اصلی براه می‌افتند و بمحل دومین برج میرسند.
در آنجا توده‌ای از آهنهای زنگ زده و کابلهای از هم گسیخته
ریخته است.

رایموند میگوید: فکر نمی‌کردم اینطور شده باشد.
— شاید اینجا را بمباران کرده‌اند؟
— در اینجا اثری از حمله هوایی دیده نمیشود. سراسر محوطه
هموار است.

— پس فکر میکنی شخص دیگری هم بخرابکاری اقدام
کرده باشد؟

— خیر، از نظر فنی غیرممکن است پس از ما شخص دیگری
باینکار اقدام کرده باشد.
— چه نتیجه‌ای می‌گیری؟

رایموند بسؤال دوستش جواب نمیدهد و در اطراف جستجو میکند. روبرو هم مشغول بررسی است. پس از اندکی بخیا بان اصلی باز میگردند.

دو چرخه سوار خسته‌ای بآنها میرسد. رایموند میگوید: ببخشید، شما از اهالی این اطراف هستید؟ دو چرخه سوار متوقف میشود و میگوید: من از اهل بواسیس هستم.

- ممکن است يك راهنمائی كوچك بما بكنید؟
- اگر ممكن باشد با كمال میل.
- آیا میدانید آن برج چگونه واژگون شده؟
- آخرین برج؟
- بله.
- يك هواپیمای آلمانی باین برج تصادم كرد.
- مطمئنأ؟
- وقتی این اتفاق افتاد من در باغم بودم.
- کی این واقعه روی داد؟
- ۱۹۴۳... صبر کنید... گویا در ماه نوامبر بود، من مشغول كشتن سیر بودم. بیاد دارم كه هوای مه آلودی بود.
- متشكرم، این برج چگونه چطور؟
- آنكه کنار خیا بان است؟
- بله.
- این برج در سال ۱۹۴۵، حوالی عید ژانویه بوسیله يك هواپیمای فرانسوی واژگون شد.

- خوب.

- چیست؟

برج

- آنها را دیدیم.

براستی متلاشی شده؟

— بله، توسط يك هواپیمای آلمانی سرنگون شده.
— موضوع را تعریف کن.

— بعد، حالا میخواهیم غذا بخوریم!
مارسل و مادلین وسائل غذا را از بسته بیرون میآورند و روی
چمنها میگذارند دسته‌های بزرگ گل نسرین در اطراف آنها
ریخته است.

روبر میپرسد: نمیخواهید همه گلها را با خود بخانه بیاورید؟
مارسل پاسخ میگوید: چرا در هر اتاق دسته‌ای خواهیم
گذارد.

مادلین اضافه میکند: پس از غذا من مقدار بیشتری خواهیم
چید. کنار برچها هم از این گلها هست؟
— هر اندازه که بخواهی.

رایموندمی نشیند و میگوید: من بسیار گرسنه هستم. نمیدانم
شما چگونه. کوچولو شیرش را خورده است؟
— بله ولی باو هم چیزی میدهیم بخورد...

— روزه کجاست.

— در این حوالی مشغولست.

— ای خدا! عجب بچه‌ایست؟ دودقیقه هم نمیتواند در یکجا

آرام بگیرد!

روزه بیا اینجا!

صدائی از جنگل بگوش میرسد: من گل می‌چینم.

یک ربع بعد در حالیکه پدرش میخواهد در يك قوطی روغن
ساردنی را باز کند باز می‌گردد.

مادرش میگوید: ابن کار همیشهکی توست. نانت را بره‌ار
و اینجا بنشین.

— گلها یم را چه کنم؟

— بگذار پهلوی بقیه گلها.

مردها کت‌های خود را در می‌آورند و زن‌ها روی روزنامه‌ها
می‌نشینند و باشادی فراوان غذا می‌خورند. در این وقت رایموندهیاد

غذائی میافتد که بارفقاییش درسن ژرمن خورده بود .
میگوید : درحقیقت تمام قضیه بایک پیک نیک شروع شد
و همینطور هم تمام میشود . ولی ممکن هم بود که بدون ما انجام
شود و پس از اندکی سکوت میافزاید : زندگی چیزی است که هیچگاه
قطع نمیشود .

مارسل بدو میگوید : من منتظر گیلان تو هستم .
— بله راست میگوئی .
بعد رایموند روبسوی روبرمی کند و میگوید : یک داستان
سربازی برای ما تعریف کن ، تو در این کار تخصص داری .
— با کمال میل ...
روبر بادهان پر داستان را تعریف میکند و همراه را بخنده
میآورد : ناگهان مادلین میپرسد :
— آن مرد مواظب ما نیست ؟
— کدام مرد ؟
— مردیکه اکنون از جنگل بطرف ما میآید ، باید یکی
از اعضاء ایستگاه رادیو باشد .
— برای چه مواظب ماست ؟
— شاید نشستن در اینجا ممنوع است . برای آمدن باینجا
ما از نرده ها بالا رفتیم .
— به ! او چه خواهد کرد !
مرد ناشناس نزدیک میشود :
— خانمها و آقایان نوش جان .
— متشکریم .

نشستن در این جنگل ممنوع است ؟
— خیر ، البته آمدن مردم باینجا ممنوعست ولی با وجود
این میآیند و گردش میکنند . ولی حالا دیگر خطرناک نیست .
— چطور مگر قبلا خطرناک بوده ؟
— بله بخاطر همین هائیکه در اینجا کار گذاشته بودند ولی
حالا دیگر آنها را جمع کرده اند .

رایموند پرسید، چه مینهائی،
- آلمانیها نزدیک به چهل هزارمین در اطراف دستگاه
رادیو کار گذاشته بودند .

- لعنت بر شیطان عجب احتیاطات مسخره‌ای کرده بودند.
- بله ، حتی خیابان اصلی را هم مین گذاری کرده بودند.
- آن خیابان را از دو طرف یعنی از سن لو و بواسیس مین گذاری
کرده بودند. اکنون هم میتوان جای آنها را دید.
- این محوطه در تمام مدت جنگ اینطور بوده.
- بله تا آخر جنگ.
- از ابتدای جنگ اینکار را کرده بودند؟
- اوه نه، مین‌ها را آلمانی‌ها در اواخر سال ۱۹۴۲ و اوایل
سال ۱۹۴۳ کار گذاشتند.

- رایموند آهسته میگوید: «درست است» و بعد بلندتر اضافه
میکند: میدانید چرا اینجا را مین گذاری کردند ؟
- بله، بخاطر سوء قصد به دستگاه فرستنده.
- چه سوء قصدی؟

.. - کاملاً معلوم نشد ولی يك چیز مسلم شد و آن اینکه پس از آن
اجازه ندادند کسی باینطرف بیاید ، حتی کارگرانی که در آنجا کار
میکردند باید کارت عبور داشته باشند. همه این اطراف را مین گذاری
کرده و شب و روز باسکها آنها را بازدید میکردند .
چهره رایموند می درخشد. با آرنج خود به روبر میزند و
می گوید :

- میفهمی چرا دیگر کسی سوء قصد نکرد؟
روبر بشاش است، بطری شراب را بر میدارد و گیلانی از آنرا
بمرد فاش اس آرنج میکند،
- مایلید يك گیلانی شراب بامن بخورید.
- اگر شما خوشحال میشوید، حاضرم.

آنها دست در دست و گردش کنان بپای برجها میروند. هوای

خوبی است. برای استراحت روی علفها می‌نشینند. ولی رایموند
خستگی‌ناپذیر است و باطراف آن محوطه می‌رود.

به‌روبر می‌گوید: آن حاشیه جنگل را می‌بینی کمی دورتر از
آنجا بود که ما چرخهایمان را گذاشتیم. ژگن و آرماند از آنجا بطرف
برج حرکت می‌کردند من و ویکتور باید از اینجا رفته باشیم.
روژه می‌پرسد: پدر، بگو وقتی آلمانی‌ها بطرف تو نگاه می‌کردند
تو کجا بودی؟

- چه وقت؟

- تو خود میدانی، همان وقتی که آنها ایستادند و تو تصور
می‌کردی تیراندازی میکنند.

- صبر کن... گمان می‌کنم... آن عقب بود!

رایموند در حالیکه دستش را دراز کرده است بی‌حرکت
می‌ایستد. چشمان او نمناک شده است.

از روبرو پوزش می‌خواهد و می‌گوید: این حرف انسان را به
هیجان می‌آورد.

در آن نقطه‌ایکه او نشان می‌دهد، در پرتو سیمین خورشید
دختر كوچك او روزماری ایستاده است. او سرمست از سعادت زندگی
در میان انبوه گلها لبخند می‌زند.

پایان

مه ۱۴۹۸

پایان ترجمه. هیلدزهایم. آلمان اوت ۱۹۵۱



از آثار موريس مترلینگ فیلسوف فقید بلژیکی

۱- جمیله بوپاشا دختر پیکار جو
و مبارز الجزایری

۲- چهره های درخشان
انقلاب الجزایر و مردان مجاهد
ترجمه منصور تاراجی
نوشته سعدی یوسف

۳- جهانی میان ترس و امید
ترجمه خلیل ملکی

۴- بکجا میرویم
از دکتر مارتین لوتر کینگ رهبر سیاحان آمریکا

۵- تحقیق در تاریخ و فلسفه ی
بایبگری و بهائیگری و کسروی گرایی
از یوسف فضائی

۶- شرح حال و آثار ابن مقفع
از دکتر عباسعلی عظیمی

۷- تحقیق در تاریخ و فلسفه ی
مذاهب اهل سنت و فرقه اسماعیلیه
از یوسف فضائی

۸- بی سرپرستان
از قدسی نصیری

۹- اسرار سازمان مخفی یهود

۱۰- نامه های

سرگردان

از کارو



- ۱- آنها که زنده اند اثر ژان لافیت
- ۲- بومیگردیم گل نسرین بچینیم اثر ژان لافیت
- ۳- ویتکنگ جبهه آزادی بخش ژاک دویون
- ۴- در جستجوی نان ماکسیم گورکی
- ۵- در پیرامون فلسفه احمد کسروی

ناشر :



انتشارات فرخی

نشانی : تهران خیابان لاله زار مقابل پیرایش پاساژ اخوان

بها ۲۰۰ ریال